

نگه کرد کاموس خاقان
 میان سپه تیر که نشسته
 تو گفشی که نمی فسرودمان
 بدو گفت پیران که پیران
 در آورده هومان بی بی
 پیاده پانزده و دردی ز
 بزرگان ایران کشاده
 بدو گفت پیران که هر چند
 سپه را چو زخم کزین پیش
 پسینند تا چاره کار چیست
 و لم زمین پیاده بدو نیم
 همانا که آن سگزی خجوی
 بر سپید پس مرد سپه اول
 از بالا و درش چو آری
 گراید و که او است کا مدند
 بسازد مکان که او سیاه
 سلاح در بار شاه کسی
 زهی بر گانش بر از هم
 یکی جامه دارد و چو هم
 یکی رخسار دارد و بر زان
 بر این شاخ دین این اندو
 پیران چنین گفت که ای
 که زین بدمام می نشسته
 بگام تو کرده همه کارها
 بگفت این سخن خاقان
 دلیران لشکر شدند
 شیره آن ششکی شکر
 بزرگان تو دران هر گز
 بر قلند بکسیر با رزم
 سپاه دو لشکر آمد
 همه بختان زدم سازیم
 یکی زدم با دیده هم
 که بر لشکر او و فرمان
 اگر کشته شد ز غسان
 همه بکسیر دل از گین
 میانرا بینه بدو کارند
 جهان پهلوانی و داند

بدان ز بالا و آنز کون
 مران سپه تیر نشسته
 ذکر دشمنان کستیرین
 کسی اندام بدین نگاه
 جهان کرد بر کوه انجلیک
 بر سپید آن امداران
 تو گوی که آسن همی کسند
 پیاده بر طپس از ایران
 بگوئید هر یک بدین نام
 بر این چشم که پازار گیت
 گزاه لشکر پار ازیم شد
 که چندان همی بر طردی
 کجا بسته پانزده اول
 چو یزید آورد با سرکش
 مرارفت باید باوردیگاه
 از او کشت پیران دیده
 کند آرایش گردان
 یکی سپه و سکان او
 پوشد بسبزه ز یاد
 که کوئی رو نشد که تن
 هنرمند باشی بنا کشت
 تو سپه اول باش رو شرو
 بنیوه زور خداوند بود
 نماند است بسیار
 همی گفت با هر کسی
 که بودند انا و شمشیر
 ز سلاب چون کند
 سپه پیش خاقان شدند
 سجده بودند کام خوش
 بچرخ بلند از آمد
 پاری ز راه دراز آمد
 شد پیش لشکر کرد
 همه کشور صحن ترکان
 نشد پیش کم از دو
 سواران بر دوار
 چه تاج یا سپه با گوش
 ز تو اینیم و بتوزند

چو بر کشت رستم هم اند
 چو خاقان بنین و سکان
 کنون نیره با تیر ایشان
 کجا تیر او بگردد درخت
 با پیران ندانم کاین کرد
 که این امدار پیاده که بود
 پیران چنین گفت چون
 چو رستم باشد از او باک
 و ز آنجا که نزد کاموس
 چنین گفت کاموس کجا
 به بالای او بر زمین
 پیاده به نیر ز گاه

سواری فرستاد خاقان
 نگه کرد و بر اندیش کشت
 دل که در خشکشان
 ندانم چه دارد بدل
 و ز این لشکر او را چه
 گزاین که نه آید بسند
 که دشمن ندارد و خود
 ز راهم در کین دل
 بنزدیک مشور و فطرس
 چنان که نام اندر
 و ز این لشکر او را چه
 پیاده بیرون سپاه

پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

بدو گفت پیران که این
 یکی زدم سازیت
 بر زدم اندرون
 اگر شک خار بچنگ
 همین هم پیران
 نیار امدان بک
 چو نشیند کاموس
 سپه چو خواجهی
 مگر جان تو شاد و روشن

که ادا میداید کند
 سخت او بر دوسوی
 نقش زور در و چو
 شود موم و ز موم
 ز خشان چو شمشیر
 همی آتش افروز
 پیران سپه در زمان
 که خوردنشان
 برایشان جهان چشم

رای زون ایرانیان تورانیان وصف
 ارانی نمودن

چو کاموس بل افکن
 بس ای زدم نام
 چو بار یک و جمده
 چنین گفت خاقان
 که امروز چن می
 زده کشور اید
 یک امروز بگر
 چنین بکسیر
 که می خوش است
 ز من برده و بد
 بپوشید رستم
 چو مشور منکی سپه
 از ایران سخن گفت
 ز راه یک زلف
 نباید که باشد
 همه نام مردی
 خواب و بخوردن
 که شمشیر با
 سخا هم تن زده
 بر او کرد خواجه
 پیاید و هم شاره
 باورده که رفت

کما که کمانی سوار
 و ز این بران
 بنزدیک خورشید
 کمان بر داید که
 و دیگر که فردا
 بزرگان زهر جانی
 و ز این وی رستم
 همه لشکر ترک
 بسازید کامروز
 بزرگان بر او
 زده زیر بد چو

گزان امور تیر سر
 پیران چنین گفت
 همی خوار کردی
 از ایرانیان کیو
 شوم با بچیم
 همانا که رستم
 کنون بیاید از
 چنانکه که خشی
 چنین گفت کامروز
 بر زدم اندرون
 کمانش تو دیدی
 بدو گفت پیران
 که بر کوی آسن
 چگونه است مردی
 یکی همی چو سروس
 یکین سپاه پیش
 نه بر کیر از جای
 بر زدم اندر آید
 ننزد بر آتش
 اما این شکشی
 همانا خوش آمد
 خرم کنان
 بسی آفرین خواند
 ز آنجا که کرد
 زورشید چون
 نمر گاه خاقان
 کما که کمانی سوار
 و ز این بران
 بنزدیک خورشید
 کمان بر داید که
 و دیگر که فردا
 بزرگان زهر جانی
 و ز این وی رستم
 همه لشکر ترک
 بسازید کامروز
 بزرگان بر او
 زده زیر بد چو

همی تیر پش از خون
 ز گردان ایران
 جز آن بد که گشت
 که با فرد بر زنده
 پیاریم کام نامش
 پیاری پیاد زنده
 همی بر خرد شد
 فریزد که کین
 بر رفت و پدید
 و ز انشا و انشد
 بنیر و شیرین
 سواری هر سوز
 چو که حسد بد
 چگونه شوم
 بدیدار باز
 کجا او سپرد
 اگر بکنند
 یکی چو شش
 شود چون
 سرود که
 بر فروخت
 که روشن
 که ای شاه
 بهر پرده
 شب تیره
 همه دن
 در خشک
 که یکس
 بر آمد
 که بی
 سپاس
 بخاقان
 چنین گفت
 بر رفتند
 زمین
 که تو
 بیابا

ز قول و چین ترک سر نما
بر آمد ز پر دو سپه بوق کوش
از آردی کاوس پس بینه
وز انزه سنسر بر ز برینه
بر آمد بر سوی اشک برینه
سپه بر سر نه از کاوس
که آن جنگوی پیاده کوش
کسی ایامی ز مرامی
یکی ز ابلی بود الو انام
بسی رنج برده بکار خان
بدو گفت رستم که پیشایش
چو چشمه بر زلف دریاوی
چو الوای آهنگ کاموس کرد
غنازا کران کرده او را
چو آهنگ جنگ یلان کشی
بدو گفت کاموس چنین هم
همی رفته خوانی کند
وز اندخت تیغ بر نادرش
پندخت و گنشدش اندرین
بسیجوست کا نسجام کند
پیاده پیش چشم کند
دود ست از پیش چشم
چنین است رسم سرای
بایران پیشد که بران کند
گفن شد کنون خضر خوش
قتش ریش بر سر کرد چاک
همه در در سبخت و پندار
بپایان شد این نام کاموس
کنون انچه در منده شروز
همی کبدر بر تو ایام تو
کشانی دشمنی کردن
چنین گفت پیران به بیان
چو کاموس را سخن کند
بر او آفرین کرد پیران
بشکر که کن کار گمان
پیران چنین گفت چنان
از او همه مرگ راز او ایم

همی کرد بد خویش بر کین
غنا پیش راه غنون متوک
پس پشت او زنده پیل
چو خورشید تابان بر جبره
بسی پیل از ان برید کوش
که بالشک و پیل با کوس بود
که از نامداران همی ز موش
ز کردان پیران تیغ ناز جان
سبک تیغ کین بر کشید زینا
پیاموخته ریش بر کرد و ست
باور دین کرد سپه پادش
بدیوانی ما ندین ادوی
که جوید باور با او ستر
همی گوشت تا خاک از گنبد
گنبدی لرزی کران شتی
بیردی این رشته شست
بسنی کنون تنک بند
بسیجوست از تن کستن
بر بخت از جای پیل دوان
غیردی تن بکسلان ز بند
بدو گفت کنون شدی کز
بم کند اندر گنبد جنگ
کسی بر سر ز کوش
برو بوم ما جای شیران کند
ز خاک افرو کرد بر پیش
سخن غرق شد بر او سنگ
ببردی بناید شدن رگ
قت زیر بار کنا و ندرت
همیشه که جان در بان سپر
بجز نام نیردن کردان بان
سر ای جز این باشد ایام
ز کاموشان تره شده
که امر در جانم شد از زیم
باور که بر تو ان کرد بند
که ای بر تر از کس بند
کسی کو سخن باز جوید نهان
که خود در نهیت تیمار از
بنام کام کردن بدو ایم

غیردن دین میان برت
تو گنشی که دریا موج اندر
ابر میره لشکر آرمی بند
سوی میمند پور کشود بود
همی ده اشک آب
همی بر خورشید چون است
کنون که پای بر بندگان
چنین او پاسخ مراد که شیر
زمانی ترا می کشانی بر
سیر تیغ بر کردن خوش خود
بران اندر آورده کردش
شد از هوش کاموس بخت
ز تو تسبل جادوی او گشت
پیاده پاید بایران سپه
از و شادمانی ذرا مستند
ز بلستان بکابلستان
شمار بکشتن کچه نه ست
ببردی بناید شدن رگ
قت زیر بار کنا و ندرت
بیاشی بر این کشته پادشاه
همه یک بد کینه اندر
دلیران چون کز بند جنگ
سزد که بر پیل اندکین
تو آقا زو انعامی ز مکار
ببیند کاین شیران کوش
که تا کیست این پهلوان کز
کس انگر و شش آسان کز

شست از بر نش چون پیل
تقاب با جل سوی او ج
زره دار و در جنگ وی
سفته شش بر پولاد بود
نه پند چنان جنگ خبی
یکی کز زه کاویگر دست
تیر و کانش سر زین
ز رستم همنه پایاموخته
سخن چون از او شنوی او کیر
بد ز از گنبد یلان خود
کشانی پاید بر دار کرک
چو کچر سپند نبرد لیر
چو اید بدت خاکانی
ببرید بر کستوان نبرد
عقاب شده خوش پربل
کوسیل تی جشش کرد رم
رو است بر دیومزد و گشت
ببریکش اندر تن کینه خور
کسی بر زمین که بار بلند
نه ایوان بود نیزه کستان
که شد کار کاموس خبی
که بر تو در نه ست
رو است چهار جا ندرت
داستان رستم یا خاتان چین
که در معان همیکوید پادشاه
که این بر پیر مرد پر خاشاکی
که شد کشته امره و جی سنگ
کیر و هسی بر بند برین
شینه می دیدی نرود سپا
غنا این لشکر او را هم
نی بر شکر که در سخم کند
و کبر بر زمین پیل اشک

ز بالای و آسمان خیره
همی لرز لرزان شده
قلب اندرون عامی خان
قلب اندرون سز در دنیا
نخستین که آمد میان
چو آمد بمیدان بان بر کشا
ورادیده بودند کردان
که با او کسی ایند پای جنگ
کجا نیزه رستم او شتی
شد آهنگ او در کاموس
مشو غره زاب نه پای پیش
هم آورده خود چو خود بر کرد
نبرد نیزه و بر گرفتش زین
تتمن ز الو ایشد در رند
پیاده نبرد چون است
نخستین این کین نوبتی
بر بخت کاموس خبی
نیاید تن سب از ان کرد
سوار از دلیری همنه دران
غنا ز اسپید او را زین
سر آمد تو بر همه زدم کین
کبر و ان چنین گفت کاین ز جی
کنون این سر همنه ز جی
میدان زه از دست کوان
بکشد بر خاک پیش بران
چنین است رسم جهان
همی توانی منگی که ایسی
کنون ز مغان همین
که او است بر نیکی بر نه
از پیش خبر شد بنامان
چو مرد است خیر و پادشاه
کچتی خونا مداری نبود
سپه سر بر پیش خاتان شد
کنون چاره کار ما با جوی
وز پیش همت کشتی هم
ابا که از مرگ خود جانست
شاهل از یانان دستمند

زمین از پی اسب و تیره
زمین شد ز نعل شوران
شده آسمان رو جلیان
بیش سپه کوش کزای
ز خون حکم رب آورده
کبر ان کرد کش او زدا
چو کوش بر از از و زانم
سوزان چو آسود و چون
پس پشت او جی کند شتی
که از وی بر او باور کرد
بکشد بر جاکه پای خویش
بجزه میارای تند بی
بند خست آسان بودی
ز قراک بکشد و سجان کند
گنبدی باز و کز می بدست
غنا پیران بکشتی کین
هم آورده پیل بد با کست
کوسیل تن حلقه کردن کند
گنبد کسب سبک شمعان
کنون اندر گنبد روی
نه پنی دگر و کشانی
بسی ز کین اندر ز جی
گرم بودی همیشه هم آورده
مگر کم کند رستم زان
ز لشکر بر فتنه کند و ان
کسی با غم دور که شادمان
تسایش کن آمد که شد پنا
بمان سم مردی و کین بر
از او است که روی و کین
که شد کشته کاموس
هم آورده او در جهان گشت
وز او پیلین تر سوار
ز کاموس در دور که اند
بتهنات خویش با کس کوی
باور که سپر بد و نیم
ره خویش برش ایست
کجا کشته شد ز رستم

سواران را که کاموس از آنجا
چتن گفت کاینه چکنی تر
سوار می نمودند حنر و سپه
که او نه و شیرست چنان که
بر او فرین کرد خاقان
بجست چندان که کز کج
جانبوی چکش نخبست
کنند لکن آن که کاموس
بچند با که ز رستم ز جای
بدو گفت چکش که نام تو
کیا چون تو داغ بار آور
کمان چنانچه چون بر بود
که کرد چکش بر آن بلیق
برنجیت آن را کس از جای
دوم سپا پاک چکش گفت
هم نگاه کردش بر آن جا
بسیکست رستم میان
به و پان چنین گفت چنان
بدو گفت هوان که نینای
شوم تا چه خواهد جهان
پا به چو زد یک رستم رسید
که باشد که پسند ترا بد
ز شهر ترا و زارام خوش
کنون که کبوتری مرا نام پیش
چرا لنگوی همی نام خویش
چرا ایستی نزد یک کس
همان خون چه باید که در
اندر دانی اسپهان آید
تا ز مچکن بنویسم بند
سرکین که سوز آید
کسی را که دانی ترا شو
بزکان که از تنه و نیش
بندم در کینه بر کسوت
نه شکل مانند خاقان
مرا از مودی آیزمگاه
چو بشیند هوان بر سینه
بر این زودین بر نواز

همیند کند اندر آن سوار
سوار کند لکن کردیک
سیاه سپرز در نیگار
بدانکه که سرسوی میدان
پیشش بوسی چکش
که این تا یکید نسیج
همیرفت برسان که شب
که گاهی کند لکن کاه
هم آنکه برخش اندر او
شادت که هست که گاه
چنین پیوه اندر شمار آورد
هم آمد و با چشمن کرد
ببالای سر و سی برین
گر زبان سوی اشک کرد
دو لشکر مداند اندر شکست
همه کام و نذیشه شد
یکی خشت زشان که
که شکست بر زمان
بزم اندون چندان
که سپهر و گد و بر نیش
همی بود تا یال شاخ
که آن را کس نیار کرد
سخن که می از تنه و نیش
برو بوم و پیوند آرم
برو کشور بوم در آرم
بچربی و ز می چنین
شفر و چندین زبان
که از ایران پا و داخسته
نیارم سر سرکشان
که در دل رنج ایران
که چشیز کردن این
دور دیند و با هر کس
بچشمن پوشد با بید
نه کین کرد آن تو
همین هست رستم
بر زید برسان که
سر سخت ایران

همه شهر ایران که رود
نگه کرد باید که جایش
که چکش بدش آمد و چون
بتهناتن خویش جنگ
چو نزدیک ایران بگفت
کنون که باید آورد گاه
منم گفت کرد لکن شیر
بدان با نام بر نرسد
شخیز دام من کنت
بدو گفت باش ای
بر آن سب چون که ز
بگردار آتش لاور سور
زمانی رسیدت تا شین
بختی چو کاموس چکنی
بینه داند بگردار باد
بر رستم چنین گفت کای
چو تو سر و می زین سپاه
بجز تو کسیر از ایران سپاه
سپاسی بد نیگار بر من
ز نام شام چه پرس چنین
اگر شتی جت خوابی
بزکان که با سپاه
چو کسیر سوی ما و نیش
وز این بگویم بچینه
کردی نه آنکه از کام
کس کردل مغز افراسیاب
چو هوان لنگ ز شین
و که بر لیکه کوی سخن
یکی ناماری ایران
بر این سوز هر که
که از گد و گد و گد
باشی بجز سپه لوان

بکامل دل خنر و افراسیاب
بگرد چپ اشکر و دست
دلیر و بهر جای پوینده بود
همه نام ایران جنگ در
گشته شدن چکش بدست رستم
چو نزدیک ایران بگفت
کنون که باید آورد گاه
منم گفت کرد لکن شیر
بدان با نام بر نرسد
شخیز دام من کنت
بدو گفت باش ای
بر آن سب چون که ز
بگردار آتش لاور سور
زمانی رسیدت تا شین
چنان ز مغز او در کوی
یکی ترک دیگر بر بند
کنند لکن کرد چکنی سوار
نه چنهمی ماداری ترک
ندیدم که در دول ز
که اندیشه کرد دل
منم ماداری ز ایران
بکوشی کزین کین کجایی
اگر ندی بکار و خامش
من از جنگ ترکان
بشوم دل مغز از
ترا هست هر که ز سپاه
بته کرد خون از برسان
چو کلبا و دستین
که نامه بکار و کین
که خورده بر جنگ
جز از کین جستم
همه کینه از دود
و یا ناداری از ایران

بکشاکش بسامور که کرد
بم ز شهر پر سپیدم
بجاقان چنین کنت کای
از او کین کاموس
بدو گفت ازین کینه
چو پشند کفار خاقان
چنین کنت کای چکنی
همیرفت هر سو چکنی
هم اکنون ترا چو کاموس
بدو گفت رستم که
پا به چو نگاه چکش
سپهر بر سر آورد رستم
بدل گفت چکش که
چو پیل زبان شام
پشاد از او ترک ز
همه ناداری ایران
وز انروی خاقان
که نام آن نامور
سخن کندش کنت
درفشی در کت دبی
پیردان که پیرام
دلیری چندین بوی
مرا هر اینست با
چنین او پاسخ
که از ترک چین
که کس که خون
کنسکار همچون
اینهمه شکر خواه
تو بر شادم کنون
ستم بر سیاوش
و دیگر کسی
اگر این کوشم
بجان سر خسر
بسی سر خرد
کنون هر چه
چنین پاسخ
پر سپیدی

ز خنجر که از آن مردان
وز پیش سبایم فرجام
جان از اسپه تو آید
پس از مرگ نامش
سوی من سر بی نیاز
بر افکند از شمشیر
سر نامداران
همی گفت کاینه چکنی
بدید همی خاک
که هر که مبادا
دو زار خانزاده
که بر شش زره
بود به که با خویش
همه دشت از ایشان
تمتن در کرد با خاک
گرفتند بر سپه لوان
بر پشت با کوشش
شوی از جوی برد
تو این کرد را خوار
اگر چون تو دیدم
بر او همی ز دل
بوشه که دار
که ای نامور
جهان شیشه
چنین آتش
که تا که با می
سراسر بر این
که نه نشان
که ز و آید
بند کین
سر کینه
که از مرز
که خبر خاک
سخنهای
که ای شیر
بدل که

مرانام که هست کروی دلم
از آن باز جویم هسی نام تو
همان پیش نشور و ناچاقین
ز خون سیاوش جگر خسته است
چه دانی تو پیران کلباد را
بشد تیر هوان هم اندر زان
سخن گفت و بشیند پیش
ز بهرام و ز تخم کور زان
بر تو با پیش نیزه بست
ترا تا به پند بجنبند جلی
گراید و که این تیغ ز ستمت
بگشا که آمد ز نام سبر
بدو گفت گایا تیری کن
چه افراسیاب بد کنون تو
پدر و بار و در جنگ آورد
بدو گفت خاقان پیش او
چو تن بر چرم پلنگ است
که تا در تن ما با نذران
چنان آن که او شکست
یکی پیل از بی نماید بی
سیاه نیزه یک ایران سپاه
خرامیدم پیش آن کهن
نیزه یکاوش پیش سپاه
ز هوانان یسه مرا خستی
چو بشیند پیران از آن فراز
هم از او دشوخت افراسیاب
نیزه آن سپاس بودیم پناه
بگویم ترا که ماری کران
مرا ز کنون رنج بهر آمد
کوه من اندر جهان ایست
که تا اورا شکست از تو
از پیش که خسرو زاده زان
همی گفت با من دافوسیا
ستاره شمر گفت زانید بران
چه با گفت من اسی سمر که
همی که بدین مژگن کردی
که شیرین بر خاست زان

پدر بوسپاست مردی
که پیدا کنم در جهان کام تو
بزرگان کردان تو را زین
ز ترکان یکی مرد است
گروی زره را و پول او را
شده کوه اندر روی رنگ
همی که دیو داد بد هر کسی
ز هر کس که آمد پیشان
چو گوئی که بر کوه دانشت
ز بهر تو ماندت ز نهان پای
بر ایندشت مارا که هست
از این کردی جگر پر خاشخ
که اکنون اگر گشت مار سخن
کسی پشت اورا ز بند تو
جهان بر جبهه جوی تنگ آورد
سخن هر چه باید به نرم گوئی
همان که پیش بگفت
کسی آن سپاریم که جان
همان تر و دوپن بر او کند
گزان پس نیاید برم بچو
خروید کاهتیر ز خواه
بدین سخن تا به خوی من
نهاده سبر بر زاسی کلاه
سجوی ز با ز بسیار استی
فرود آمد از سب بردش
که هر دو چند هم شب
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
گله کردن گستر از هر تن
بره بار تریاک ز هر آه
گواچ استن که اگر آه
برفت و همی بود در شست
مرادش بیدار او گشت شاه
نخواهی که یا سپارم ز خواه
گزاو بد سب بر سپهر کهن
بعد چاره ز دوست کرد
تو ام خوار کردی از آن
همی آتش فرود از جان

من ز دور با این سپاه آمد
کنون که بگوئی مرا نام تو
بدو گفت رستم که نام جوی
سوی من ز ستش هم کنون
بدو گفت چندین جگر بری
پیران چنین گفت کای تخت
تخت اسی برادر مرانم
بجز بر تو بر کس ندیدم
ابا جوشن کرد و پیران
چو پیش روی سخن نم کرد
شاد استش اندر بود و
تندی چنین گفت خاقان
چو کامپس که راسر آمد
از او دیو سپر آید ز بند
مرا خوست زین پیران
اگر استی خواهد و دستگاه
همه یکسره نیزه جنگ آوریم
هم در اتران از آهن روی
بگر داز ایشان ما سیله

سپاهی بدین ز مگاه آمد
شوم شادان سوی آید
ز من هر چه دیدی پیش کنی
به پلنگ تا بر چه کرد و زان
سر آب را سوی بالا کن
بد افشاد مارا از این کاست
ز کین سیاوش بس بر شرد
فروان سخن گفت و بکشید
بزیر اندرون پند و پیلان
برهنه کن تیغ و تندی جوی
ندانم چه کرد آخر شوم ما
شومست اگر تو را زین
هم آنکه دل من بر دینان
چه بگر پیش چه کیدت
ندانم چه خواهد ما سلین
چه باید بر ایندشت رنج سپاه
بدو دشت پیکار شک آید
جرا ز خون ز کشت زدیوی
بد نیزه که شکستند

رفتن پیران ز در ستم سخن گفتن
در باره استی و حک

بدو گفت کای نام تو است
و لم تیر شد با تو ای پهلوان
بدو گفت رستم که ای پهلوان
بدو گفت پیران کای سلین
زوره فرامرز و دستانم
بگشتم در ختی پناغ اندر
سیاوش مرا چون پروداشتی
که اکنون با کسی درگاه
بجز برای پهلوان پیشان
همان شد بر این بگواست
نفر جام آید از او بدین
بدو گفتم ایشاه دالا که
کنون که خسرو پیران شد
وز از وی خسرو هم از دست
همی خرق شایم به جای شکر

بدین آمدن اسی کام تو است
بگوئی که ای ز نام آوردان
در دوت ز خورشید و شتران
در دوت زیزه آن کهن
که هستند پناون شاه کام
که بر کش بست آمد و زان
پیشش بهیاسپردشتی
شیندم بسی پند آموز کار
بسی رنج بردم همی پیشان
خرو نیزه که رهنمای هست
تومی نشنوی بهیچکوه سخن
چه بندی ل اندر ستاره
شب روز بر بنده گیر
چنان تخم شکم بر آورد
همیشه که فارم اندر شکر

چو نام و ترا دم ترا شد
سخن هر چه گفتی بد نیزه زان
پیران مرادل سجده همی
بدو گفت هوانان ای سران
نه بینی که پیکار چندین سپاه
که این شردل ستم است
ز کار که شسته همی کرد
ازین لشکر اکنون تو است
ببینی که این من نکشم دروغ
چنین گفت پیران که ای سران
بشد پیش خاقان بر زان
که اورا تن از این شکست
که این باره آهین ستمت
بزمستان خدی بر ما بود
روم بنگرم تا چه خواهد همی
بسی به به سیزه پس کرد
همه پشت را سوی دایانم
نه اندر هوا باشد را برود
همین ابلی نام بردار مرد
همی رفت پیران بر دود
شیندم کزین لشکر پیشان
چو آگاه شد رستم سر داز
چینان او پنج که برین نم
بدو گفت من رستم ز ابلی
هم از خسرو نامدار جهان
زینکی دهش استیر تیغ
گرایشان بسا و جهان بی
ز دید همی آب دوم جوی
بسا رنج و سختی و درد کن
که من بد کردم بجای کسی
که تا خسرو از جنگ آن بود
اباشاه ترکان بود و شب
بسان پدر سر بیاید برید
پیران پناه و پیران لای
تندی شیری پر از خشم و
پیران آن بجز شیدمان
از اینکار بهر من آمد کند

مرا هم بیاید ز تو نام جست
یکایک بگویم پیش سپاه
دل ز هر او بر فرود جوی
بیدار پیران است آید ساز
نه بر تو هست اندرین زان
بدین لشکر اکنون باید کرد
ز پیران آباد و ز کام دور
ندانم که بر دل چه است
همی کید استن تیغ و تیغ
بترسم که آمد ز نام فراز
جگر خسته و دل پر از خون
که مارا با تنک و جنگ نیست
که خام کندش ز غم گشت
سیاوش از آن ایلی
که از غم روانم بگاید همی
سرد کردم بگویم چندین خبر
بغیر و بر او زدم چندان نیم
چه سوزی لت را تیمار
ز پیل فرود نیست اندر
دل ز کار رستم شده برود
ز ترکان مرا کرده خوشا
که آمد ترکان کای ز سپاه
سپه داران امداران هم
ز ره پوشش با خنجر کابی
سر افراسیاب و پناه جهان
فلک را گذر ز کین تو باو
در ستند و شاهان ای سران
بدو بد ز مغانی و گنج
کیشدم از شاهان آن کهن
بدین کار و رنج بردم بسی
بگرد و بگفت من آمد را
نه بستم نگاه و به پیکار
ببینی که از وی چه آید پدید
که او هست بر نیکی و دنیا
همه روز با من در این شکوه
بگردان سپهر و تاج و کلاه
نه بر از رفت هر چه بلند

ز کار سیاوش چو که شد
 بخانه نمانش همیشه
 سپروم بدو خانه و در
 پران دردمای پهلوان بود
 سپهر هست پوشیدنی
 بمن بر کنون مای پنهان
 وز پیش مرهم جانست نیز
 بر دشمنان سیاوش که مرگ
 ز خون اویش به پناه
 ز پیران پوشیدنی هم
 نیامد خود از کوهستان
 کنون آستین او کار آمد
 کند کار خون سر پناه
 به جای یکی ده بیانی ز شاه
 بدل گفت پیران که درشت
 چنین خودی که گفت ای هم
 مرا چاره طیش باید گرفت
 پیونی درستم با فریاد
 یکی آنگهن کرد و بچشاد
 بزنگان شیران آستان
 چو آینه کش باشد نه
 که کن این بوم ویران
 دروغ این لیران چنین
 بنزد آن جانی پنهان
 تبارخ منی همه زمین
 دل ستم آنگه از کین
 سر پرده او پاز نامه دید
 چو کین چنگد کش منیت
 ز بگوش و سگساز و زور
 هم ز دود و خشک و سبک
 که سیستان از آتش کین
 چو بشیند پیران لشکر
 دور یا نهنگی سبک است
 پیاد و آن زنجار شد
 سیاوش جاندار و پناه
 پندست با او با دودگاه
 یکی آتش آید چرخ بود

ز یک ز دست کوه شد
 بر او پشت هر کوه بر کاشم
 که رننده کرد و از او
 زد و آنگهن سر پران کوهی
 چنین خسته و بسته هر کسی
 نه هنگام پیکار و آه
 سخن چند گویم رننده
 مرا خوشتر از جوشن
 سپاسی کشید بر نیز نگاه
 نه بر آرد و پانچ آوردن
 از توران همه هستی
 اگر شمار چه اندر خورست
 سر و گردن باشد و نیز نگاه
 مکن با بنگاه توران سپاه
 ز توران شدن پیش آه
 نه سر باشند آرزو
 ره خویشین را پیش باید گرفت
 بگویم سرش را بر خور
 چنین گفت که از نشن
 همان مداران کابلستان
 سواران کیتی ندانند
 بگام دلیران ایران شود
 که با شتر و بر زنده و تاج
 نه فرمان آن نامدار آنگهن
 نه بر کرد و از ز که شاه
 بر و نامش بکسر پانچ
 ز خون کشته بر خور
 که آورد سازد بر و زنده
 کس آریم با گردنای کان
 خرد میشدنی بود چون
 برایشان مشابره زور
 ز او از ایشان خوش
 که جوشش چرم پلنگ
 گنج خرد از کار پیدا
 و در ستم ز املی بود
 چو آرد و کرد پیش سپاه
 دل شد از او پر زود

میان و کشته و شاه بند
 سیاوش جان پهلوان
 کنون آن هر کم ازاد بنده
 نه راه که زیست ز او سیاب
 اگر خشک فرماید فریاد
 اگر هستی بر دم دردم
 بپیر و زگر تو ای پهلوان
 که آید که خشکی بود بگروه
 مرا هستی بهتر آید ز جنگ
 بدو گفت تا بن کین
 پلنگ این شاه که پیکار
 یکی آنگه هر کس که ز خون شاه
 و دیگر که با من بند می
 و که نه نامم یکی مرد کین
 و که چون کنه کار خواهد می
 چو همان کجا او فرساید
 بدو گفت پیران کای پهلوان

چنین زار و خوار و چنین
 سر بر بگان خواهد زمین
 ز جان ز دل دم او داد
 نه جای که روی آرم و خا
 نماز که چشم اندازم
 از این ستم کوشین سلیم
 که از من ناشی خیلند
 تنی کشته منی با لای کوه
 بناید که فرین چنین کار شک
 اگر ستم ام با لیران شاه
 خوشبخت و آید هر کسی
 بخت بر چنین آید ز نگاه
 پانی بر شاه میند زگر
 نه شکنی نه سقلاب خاقان
 ز کین سیاوش کجا پنهانی
 کجا هست که در زان ایشان
 همیشه جوان باش در شورا

سکالش نمودن تورانیان در جنگ
 ایرانیان و دل سندان بران

ز ترکان کنه کار جوید می
 نه پر و جوان ناید ز شاه
 می کشی شاه سپه دار
 بگند آن گرانمایه شه زان
 گویند در بخت سستور
 پراغم شوم پیش خاقان
 ز خوششان گاموس خند پیر
 سپاه کشانی سوی همین
 که آید ز ستم بر اند پیر
 می زنی و دود هر کس
 سر ستم ز املی را بار
 بدو گفت کامی ارد پانچ
 سپاه پنهان چنین گفت
 سر شاه کوش چنین کشته
 کنون به راه جنگ کین
 یکی ز رخ زار بر اندر
 کنون سر بر نیزش

دل از پنهان شویدی
 نه کنج و سپاه و نه سخت و کلا
 که چندین بار آتش آرد
 نزد پادشاه و مندی
 شود آسب این سخت پندار
 گویم که بر من چه آید ز کین
 نزد یک خاقان شده داد
 همه دیده پر آب پر کین
 نه آواز از او پس نشنید
 بسیارید بر خور آن آید
 بر آریم بر سوک این نامدار
 پر از دود و تپان و خوراک
 که آن زدم کوتاه ما شد
 سیاوش بر دست او کشته
 می آسمان بر زمین آورد
 که کشی نخواهد بدید می
 بخوانید با موبدان

ز کین من ستم دیدم
 سیاوش انوشیروان
 بزاری کشته با خرم
 غم کنج و پوست هم چاره
 بنا کام لشکر باید کشید
 خزان نیز چندان جوان
 ز خوششان من بذاری
 کشانی و شکنی سقلاب
 بگو تا چه پستی تو داناتری
 ندید ستم از تو ستم نیکو
 چو کین سرش سران
 بپندی فرستی بر شهر یار
 ز خیر کید ایدر بمانی
 بر آرم از انیز نگاهت
 بزنگان خوششان فریاد
 همه زمین شمارند و نیز
 شوم باز گویم کرد آن
 و از استخا پادشاه چو پاد
 بدانید کین شیر دل ستم
 چو کور ز کشتاد و چون
 که دانی که زاید کنه گان
 بر این شاه دل شاه ایران
 که روزی شومی که گمان
 چینی که نه تاج ماند نه گاه
 ز همان دل من سوزدها
 سپاه نزدیک خاقان کرد
 می گفت هر کس که او نیست
 ز همین ز بر پاسبان آید
 اگر کین همچو یاد و سیاب
 همیگفت با دیدگان آید
 عشق را بسوزیم و خاکسترش
 تدارک بیاد این کسی پنهان
 که رستم زهر جاک بد لشکر
 فرمان کر سوز خرد
 نه خپک پلنگ نه خورم
 کنون ز زم خیره نه پند
 بیست تا چاره کار چیت

پدر بر سر آورده بود
 گرامی تر جان از چشم
 چنین بود کونی کرد خرم
 نه چشم سستی و می
 نشاید ز ستم آن آید
 که هرگز نبود از جنگ
 بر اندیشی از کرد کار جهان
 از انیز ز آتش در پای
 بر زم و بر می توانم
 ز ترکان بی آزار کس
 سر و کار به ستم آن
 ستم که فرماید این کار
 که انرا گرانمایه دانی
 سر آرد به جای کیا خاک
 که با سخت و کجند و با جا
 بر این آبرو در جهان
 بمنشور شمشیر خاقان
 کسی که بودند و سینه
 بدین ز نگاه از دست
 بنا کام ز می بود با شوک
 دل شاه از او پر ز تپان
 غم و درد به دلیران بود
 خرد و سوسه چشم و دل
 نه پیلان جنگی سخت و کلا
 ز روی آن بر خور
 پر از خون لب پراز
 از پیش بزرگی نه بند
 که کاموس راکینه خواهد
 نه آرام باید که جوید ز غاب
 که این پس بگویم آرم
 می بر فشانم پیش رخ
 که آید ز شما اسرای زمان
 ز هر سو که بد نام و قهر
 ز دست سرفت آنگان
 نه کوه بلند و نه دریای
 چو دیدند از او هر کس
 بدین زگر و بیکار

همه کار اگر داید درست
بد گفت مارا کنون چینیست
بسی یاره و در بهایانیم
بیکم و سگزی که کجک
اگر کرد کاموس از دوران
نه پلست نه کشته باشی
ز کجین چنین زار و چنانیم
ز کرد سواران زخم ستر
باید که باندیک تن ما
همه ناداران خاقانین
بر سید جوانان پیرانین
غنی گشت هووان از کجک
کران رستت که من یارم
باید شدنین میان کین
بدو گفت کلبا و کای ملین
درا بیروی رستم یار بجز
چو کر کین کار از خود سوار
کیسر که بزدان کند بخت
نباید کشیدن کان بی
چو پیران چاه بر من مان
ا با آنکه نذر لم شد دست
چنانکه ان که کین غنا بجای
کراید که بازار و آنرا که گشت
وزیران داران بخت پیل
نداریم کس بختن کجا
ستون سپاهی ز سپای گاه
بجویم کس پیش رو هستمان
چو کور اویش جان ازین
سیان بستم بند کی شاه
مرمتت و بخت و بچار
چو کشیم پیران ان کجک
ز کشتی که با ز رفتن سن
کنون نکند تو ترسید شاه
دوستی که بد کنون می
تو دانی که چون بر دندم
اگر نشومی سر سبزین
که تا ز غلام خون مرگت

زافاز کینه بنایت جت
چو اند سپاهی چنین بجز
زیر کشور می شریشتیم
چو شپ چنین بر شا کاشک
بیا مد نباید شدن رکان
بهرینت چند که پیران
همه پاک ناکشته چنانیم
باید که داند کس از پای
دل مرد بد دل اردو با
کر قند بر شاه بند ازین
که بیکار تان چه آید
بر بخت با شکل شورت
ز کرد کشتان ز ریشیم
نمک کرد باید سوز زیان
چنین توان فال در بار
سخنهای بیسته چندی
چو پیرن سوزنده کار
سزاوار باشد رواج بخت
روایردی باید بخردی
سخن گفت با داند کجک
که پیران بچین گشته است
گر گشته بخند و دیر پای
گناه که نشسته بای بخت
سپاهی بد میان چو پیل
که نیکی دشمنان خود داد
فرزان تو تاج و تخت و کلاه
کنون بشنوا کشته است
توشه سخن زود کز می بین
نخواهم بر دلم و چنگه را
بدیشان بمانم سزاوار
شب تیره با بادا بنا کشت
نه سر بود آن کار پید
روان که ترسیده از دید
نیارد دستن بمانم
بجک اندر آید فرزند
اگر کن بهرام سوزین
یکی تیغ بندی ز شکت

کوزین بلا سوی کشور شویم
چنین گفت شکل کای فر
چو شسر آدمیم و چو ریشیم
زیکر و نکست کفن سخن
چو پیران رستم ترسد می
بر این ایما کرد باید دست
سپیده دهان کز بار کیم
چو پیران کز می شوم هم
چو پیران شکل شیند این
چو پیران باید پیره سر می
همی آشتی تر کند با کجک
پیران چنین گفت کز آسان
نه شکل با ذرا نیش
پسنی کز این لشکر سکران
دل خورش بچاره غلین کن

اگر چند با بخت لاغ شویم
چه باید کشیدن نهند
ز پیکار اگر دست کوه شویم
اگر کوه نه بایدت نهند
شب تیره از غم نهند می
نباید دل از کین اگشت
وز ایندشت بچسبیم
شما با سمان اندر آید کرد
جان شد دل مرد کجک
بر قند پیرایگان ز جاک
و یا بک جوی سپاه نیا
کدرینت آبر چه کرد
نه کند زه نشوره خاقان
بها نچرو با کز زای کز
بود کز کان دیکر آید سخن

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

جای کجک سوز باشد بک
که کیتی غنا همی برسی
که از نیکی با سپاوش کز
برادرش فرزند پیش می
اولیکن نخلیم که بر دست
کجک با خواسته بر چو
رستد بزک تاج کجک
جهان پر بخت و تاج و تخت
سرایست و روشن خرد
کزار رستی جان کجک
نخستین که مار کز ساجیم
بسی چند و نذر بشید
بکشم ار باید پهای روست
میونی و نشتاد ز کجک
و هم روز لشکر بمانم
هر پشت ایشان بکرم
چو داند که تنگ اندام
سپه دار پیران بود پیش
سپه را با پچاره نذر
چو بشیند رستم کوه کجک

ترسد ز پیل و ننگ کجک
نباید بدو شاد بود بسی
چه آید برویش تیار و در
بسی با کز ناموز خویش
شود کشته این سر و کجک
سپاهر با کین با بد فرود
از ایشان با شمشیران
نباید همه بهره جز بک بخت
رو نیست همی ز خود بخورد
گریزد چو کرون ز بار کز
سخن رفت و ز پیکار پر دیم
کز این پس نباشد کجک
ایران تراست و کجک
که لشکر پارای کا سپاه
جهانی سراسر سپه کجک
سپه بچسبند و فرود
کجا آورد کت و بند
اگر بک آرد هر زمان
بما بر کین بر انسان
که کشار تو با خرد با بخت

ز پیران غنی گشت خاقان
سپاهر می او سپه با بک
بر فریت چون شیر جکی دمان
چنانکه او زنده پلست
ز کردان کسی اردو کجک
همانا ز خک آوران
هو او بچاره بهاران کیم
شما بکسر و چشم بر من
بدو گفت پیران که کجک
چو هووان نسبتی ز پیران
هووان بخت که شکل
باید بر پیش کلبا گفت
نه این نذر سپاهر آست
دو بهره بود زیر خاک اند
ز نامه کار دل ا بزم
چو طوس چو کدند تا کیم
تتمین چنین گفت با بجز
زیر دمان بود ز ما خود
بهر مرد می باشد دست
ز کجکس را از دم آرد
ا بر دست کجک و افرا سیاه
که داند جزا ز استی نیست
از پیش مرا جای بکایت
پذیرد کجک ز باج و سواد
چو بشیند کوز بر پای
ز کجک آشتی پکان
و باید که چاره میان کند
ز پیران دست سواد
شوم گفت سپه این کجک
یکی کوشه کیر تا ز شاه
چو دشت کا دور یا کجک
کنون با تو ای پهلوان
چو کامرین بخت بر کشته
کند کار با کجک و با خوست
دروغست کجک هر کجک
ز کرد ز پیران و ز کجک
چنین است پیران این

همی یاد کرد از جهان ازین
ز دشت و در دبی ای بک
بره بر کسبتم روزی همان
باورد که شسر کرد دست
کنون ست یازم بجز
فزون باشد ز ما دل و حوا
برایشان یکی تیر باران
چو من بر خردم دیدم
ز اندوه و اندیشه آزاد
که که تیره بودند که شای
سپه گشت با او بک بخت
که شکل کز با خرد نیست
نه این بخت دین تیغ و
کفن جوشن ترک شسته
سزود کز داری بنامش زرم
فریزد کسستم و خرد
بیشوار و سپه در دل
بدین تیره خاک اند
ز کز می بود کتی و کاستی
بخت ما و بد که آمد
شود کشته این یاره
ز بد و دشمن هیچ
به از راستی در جهان
که با نذر اند کجک
بدو گفت کای مته را دور
که کن که کاد است بک
بگوشد پس آرد کز کجک
که پزارم از خک ز دشت
بجویشان بگویم که بر
ز تو اشکارا کرد ک
سپه را چارست ا کجک
یکی دیکر آنگند با زی
نم کند اندرون کشته
که گفت پیش آمد
نباشد جزا ز پیران
چنان کورسانی پید
که این پیرا با هم آوست

ولیکن من از خوب کردار
بشر اک پر بسته دارم کند
بر او آفرین کرد کور زود
چنین گفت رستم که شکی نیست
بایر اینان گفت کامشکی
سر اسوده و افروز کرد تاج
چو کشند سرست گردان
چو بنود جزیشند نشان
خیره بر آمدند گاه طرس
رو به جکیشند ایران
قلب اندرون سزای
بر مینه کند ریش مرد
بد و گفت گای مبر و چند
وزان پس جویم ز دستم
از او کین کاموسم کیم بکین
سر سیلان برکت و گناه
چو نشت خاقان بیدار
سوی میسری هزار کرد
یکی خیر بندی در سر پای
بهوان چنین گفت کامر
پس پشت خاقان چینی
وزانجا یک شد بان بکن
چو رقم زرد تو ای بیدار
بفرجام کشند کاین چمن
کنکار جز خویش افراسیاب
سپاهی بدیشان چاهین
از ایشان سپاهی چو پستی
مرا این رستت که سلیمان
مرا ز دروغ تو شاه جهان
اگر در خوشی بهشت بهشت
بپس کر شاه با داد مهر
بد و گفت پیران که ای بخت
یک هشت نه دمای خوشتر
چنین گفت رستم بایر اینان
مرا گفته بود آن شاه شکی
لی کین نهان کرد از روی
شاه سر بر بچکان هم کرد

بنویم همی شنید پیکاری
کجا ندیده میل اندر آرم بند
که خود شید بر تو ناز و گویا
از کشار با مغز ما خیر گشت
یکی ختری اسکنم تنگ
همان شده سیلان هم گشت
از ایرانیاں کیش مردان
چو مین سپر گشت رضانا
شدا کرد و اسبان جان پر
سپر خجکوی مد کینه خور
نماند از آنان بزینتی
سوار می لاد بجا مین
از شروان بفران اتابند
سرش از بر اندام
بر ایرانیاں بر کتم کاژنگ
همه پاک با افروز کوشار
بر آن شمشادان پر
کمان بر گشتند و غمی
گرفته همه چتر پهبای
بکام دل آکنده درگاه
که دردم بودن تو رودی
سجایک بد سپه سلیمان
سیامت بدادم پیر جوان
که از رای و کینه پیران
که دانی سخن از آن بی بجا
ز سقلاب و خلاقان تو
گرفتن بر جنگ چنین شتاب
بفرجام گریان شوند بکن
بسی یاد کرد اسکار و نهان
ز بومی که داری همی بزیای
جان نواز زنده و خوجیر
برو مند و شاداب نهان
بگویم سخن نینسیر با بکن
که من جنگ رسته دارم
از این زرم بودم دل
شود کرد پولا و مانند موم
بباید از آن مداران

که کن با شاه ایران چو کرد
ز نیلکان اندر آرم سخت
بزد یک تو زنگ بند
بباشیم تا نیم شب می خوریم
که سسر دامن کن ز نمان
سپارم سپارم بایر اینان
سوی مینه پور گشود بود
خمنن پای پیش سپاه
سوی میسره جنگ یک
مرا گفته بودی که سسر
بد و گفت شکل من از خوش
همه آنکه سپه رسته بر کرد
سپارسته کردن از لوق ز
بر آمدم نا که گشت
قلب اندرون خاقان
پس پشت دوست چو
بدین ساز و چنین سوار
که گزایی با درفش سپاه
فرو داد دستیرین کرد
بگشتم نهامی تو هر چه بود
خواند و گنج و زود حسته
ز ما هر که خواهد بهترند
کجا آشتی خواهد افراسیاب
سر پای خود را ندانید
چو کشند رستم بهشت
چو دیدم کزن اشش را
مگر کشم این خاک سپاه شوم
ترا خرون مار و چرم تنگ
سخننا که داند جز از تو چنین
پا دم آنکه میان سپاه
شاکب یک سر پر بگیند
که ز می بود میان مکه
هر یکس که آید بر من بکین
مرا که بر دم اندر آید زمان

بکارسا و شش حتمار خود
بناید مگر خلب پیکار جت
سخنهای پیران بجز دروغ
و کیر غمیه تیمار شکر بریم
که کردم بهار نذران کارزا
اگر ختن با بنیدم میان
لشکر اسپتن ایرانیاں
و جنگ هم کرده کردن
که با جوشن کر ز پولا
که دار دیلان از دشمن نگاه
زین خسته وزیر نعل سوار
ز هر سو جنگ اندر آرم سپاه
کردم نه منی ز من کم پوش
بزد کوس ز دستم بر جنگ
میان بند کرده برترین
بر دستم سیلان جنگی
همی بر نوشتند و می
بهرفت با دانا نمان
سر همنه هر یک بگردید
ببند ترا کار کرد تبا
که سسر از تو کیره سپه
ز کیتی ترا خود که یار دوست
ز ما هر چه خواهد آست
بزرگند و با سخت و با فتن
که چندین سپاه را در جنگ
ترا بجز بگری سخن اند
پیران چنین گفت کامر
در دشت یکسر سر پای
گذاری سپای با بوم
همی خوشتر آید ز پیکار
که از قتران بر تو با دوان
دلش پر دروغ هرش کنین
بر دمای جنگی پراز من کیند
جواز شو بدین چون هم کرده
شاول مدارید از آن کارنگ
خیرم بر دم اندرون بکین

اگر از گشته خویش باز آید
چو از باز کرد و کشا ز خویش
مهاد اجهان سپه رتاج شاه
ببینیم تا کرد کار جهان
کردن بر آرم شوم شوخی
بر آمد خویش ز جایی نشت
سوی خیمه خویش رفتند
ببر سید ما ز پی گفتگوی
زین نیلگون شده هوا پر کرد
و سپه ز بر سیره جای جت
وزان روی خاقان قلیان
همی گشت پیران پیش
بر آمد ز کردن ایران
شوم هم کینون پیش آن کرد
برفتند یک بهره با نده
فروشته از پیل سپاهی
پا دم سوی مینه سی هزار
بهر رفت شکل میان
چو پیران چنان دیدن
تو امر خویش صف اندر سپاه
ببینیم تا چون بود کار ما
مهاد که آید بر بیت
بهم از مستی اندم و حکم
تکاید کنسکار دوان روی
چگونه سپاریم دین کی
بیا سخ گویش بسی با فتم
ببزد تو خواهد همی شاه
چه داری چنین بند چو
بخلی همی خیره در خویش
چنین مذکافی نیار و بها
تکلا کسی از تو زین ادوی
مرا جان دل بر زمانت
چو بر گشت پیران هر دو کرد
که امر روز می بزرگت
شوند اکنون کار دیده مهان
دو دشت بنیدم بچکنند
ترا نام باید که ماند ما ز

و کیش اخک ساز آید
ببند ز ما درد و تیمار خویش
تو بادی همیشه بدان شکی
در این آشکارا چه دار دنیا
بدانکه گجای پای دار و جنگ
از آن مداران خسر پرست
بخواه و آب آیش آید
بجو اندر آید پو شیدوی
بپوشید رستم سیلج بند
و آن مداران گشته شست
از سیلان بین سر بر نیلگون
پا دم بر شکل کینه خواه
تو بر نگذارم سجاده پر
غش ما بدوزم بچکان
سپه بود صف بر کشید
نهاد بر تخت و مهد
سواران کردن گشتن
کمی تیغ بندی کرده بلف
ز دردم نهان سر آید کرد
کیا مرد ز فردا کن زرم
چه بازی کشید سخت سپاه
مهاد که ز تو کور و نیش
سخن کشم از هر دمی بگفت
ببازیش و ایناز نا با نجوی
از آن آرزو سپه کرد و جانا
از ایراتره دست تمام
ببیر و گمان ببندی بر
بجای ای اری تو اندر
بدست این زین بر آید
که باشد سر اندر دم اردا
ز تخم پر آکنده خود بخورد
همیشه دو انم کرد و گانت
زمین شد بگردار دشمن
بباید آید از آنکه گیش
در آرزوم پیر کرد و جهان
اگر زار باشد سپه
نمانی همی کار چندین سال

دل اندر سرای سپنج منید
چنین اد پانج برستم سپاه
ز دور وید شک اندر سپاه
سانهای سینه بگردانند
گر ایمن کز زای گران
ندیدم که زدی بود زین
بغیر یسبج پیش سپاه
بر اندست با یکجا بسوز
چو وار ششگل برستم رسید
نه شکل مایه نه خاقان
که کن سگزی کنون گشت
یکی نیزه زور بر فتنش
یکی حمله کرد بر پهلوان
کزین رخسار کان چوین
تنها کسی رزم زارده
سر نه زار در میان آن
هر آنکه که جنبه بر اندختی
ز بس نیزه و خنجر که زویر
ایران بران پس شتادای
لبه اسبان زین شکر
سپه بود بر خان دیرا کو
کسی که ز زین سخن شتاد
هسانا که مار بکوش کند
هم کنون من این پل این
بگیر از سقلاب شکران
گراید که سینه دهد در
جوید چون من سگندم جا
ز جوایشان ندارد پاک
در آسماکی رفت چوین
یکی خورش کاموس سادام
بگردید دست چپ سگند
نخواهم کنون کین کاموس
سختد و خوش از بر او براند
وز آسماکی شد سوس میسر
بر هفت چون ک رستم پد
بر روی زوهران اینست
بدل گفت چکار با پند

من این شود سرای کز
که سندان بر تر از چرخ
یکی بر کشتی بر باد سپاه
تساره پالود کشتی سون
چنان چون بود تک
نه هر کشتی ندیدم زگر
سرم گفت که در هسکن
در آمد بسیدان او کرد
ز لشکر که کرد و در ابدید
که دران و مردان این
کفن چنان چون ترک گشت
نکونار کرد و زوشن
ز ترکان سقلاب زینند
همه رفت تا پیش خاقان
نخورد چو چوین سپاه
نومند اسر زمان او
همه شت بی تن بر اندختی
که شد ساسه بریل شیر
بجینه دل کند و بچو
بسی کردن شده چاک
ز یک مرد خسته شده بگرد
نباشد خرومند و همدان
چو از رزم جوی برده شکر
همان تخت با تاج آری
نمانم که پی بر بند بر زمین
پدید آورده خوش رخشان
شمار سوزید سپنج هادی
زور یا با بر اندر آید خاک
یکی کز زه کا و پیکر دست
سر سوز در هر جای کس
ز رستم هم کین کاموس
نپنی می زین پس کاز
بختی ز ساه نشانی نماند
غی گشت لشکر مهجیر
خروشی چو شیر یان کیش
دل شیر و کز کز ان نهنت
چو غوطه است خردن این

گر دید باشد روان با جزو
چنان رزم سازیم با تیر
که باران و بود شمشیر
چرخیدن کز زه کا و چر
بنون بنمرا ندر و ن خانکاک
چنین گفت که کرد کار جا
بشکل آید با او از گفت
گفت این بر کرد کوه کران
بر او بر کند کرده و رخت
گر فند چون کوش اندر پان
چنین گفت شکل که پیوست
بدو گفت خاقان آباد
بشیر کردن توران کرد
نه با جنگ او که راجای
کان بر دکاند زینان شد
ز بس نیزه و کز زو کوهان
چنین گفت لشکر مهجیر
پس او در پیران بلبا دوری
که بر خا شویان ستره شد
و دیگر که او در کسبم آوردی
په چینی ستانم بایان هم
که امر و پیروزی روز است
بر ایندشت من کورسانی کنم
زین اسر سگند آنبوس
بد زید صفهای سقلابین
خروشان سوس میسر راجا
چو کشار ساه برستم رسید
از او جان لشکر را ناز کرد
گشته شدن که مار کهسانی بدست رستم
بر بخت سب از میان سپاه
تو گش بر آید که گفتی

بنیکه بید روز انشرد
که ماند زمانم تا رسیتم
جان شد بر کرد در ای تیر
تو گش می شک بر دوسر
شده غرق و ترک سران
رزم رستم باشکل و رمانی یا هفت
اد از دست رستم
چنین گفت که کرد کار جا
بشکل آید با او از گفت
گفت این بر کرد کوه کران
بر او بر کند کرده و رخت
گر فند چون کوش اندر پان
چنین گفت شکل که پیوست
بدو گفت خاقان آباد
بشیر کردن توران کرد
نه با جنگ او که راجای
کان بر دکاند زینان شد
ز بس نیزه و کز زو کوهان
چنین گفت لشکر مهجیر
پس او در پیران بلبا دوری
که بر خا شویان ستره شد
و دیگر که او در کسبم آوردی
په چینی ستانم بایان هم
که امر و پیروزی روز است
بر ایندشت من کورسانی کنم
زین اسر سگند آنبوس
بد زید صفهای سقلابین
خروشان سوس میسر راجا
رزم رستم با ساه و کشته شدن ساه
بزد دست و کز کز ان کیش
دوش کشانی بکونار کرد
گشته شدن که مار کهسانی بدست رستم
پس بر بخت سب از میان سپاه
تو گش بر آید که گفتی

خداوند تاج و خداوند کج
بگشند و بر خوستادی کن
ز بیکان پولاد و تر ختاب
در خشدن تیغ الماس کن
چنین گفت که در ز با سپر
که اگر شت کیتی و نیسان
سین که آن مرد سگزی سگ
که آن جنگو مرد سگزی کجا
که چکانه زین یک ایمن
مر نام رستم کند زان
در آمد بر او پلین هم بود
بر فند از زوی کند آید
بسای شکل از دست سگستم
یکی زنده پلیست بر شکست
سپه را بر مود تا هم کرده
بشیر بر آنان شیر
بد انسان گرفتند کرد آید
سگر خم صندیره که می قلم
گشته همه دشت او کجا
ز چنین دشمنی از هندوی
که با او جنگ اند چون شت
از این کین بد آمد با فرسیا
چنین گفت رستم بایران
سخنم ز بایرانان یکس
باید برایشان کشتار بد
یکی از شاموس لشکر شت
بگو سید کپال کز کران
همه دیده بر مغز می سید
همه میسند پاک بر هم درید
سپه پیش تهن سگ
بر رستم چنین گفت کاشی زید
بر آورد زور بر سر و خورش
بنفخ پیش کسی با پیدار
کسار کهسانی بر آنجا بکاه
بدولت من کین رانی
ز نزدیک چون ک رستم بدید
گر زوی بکام با سپر بجای

بند دل اندر سرای سپنج
هوا تیره کون شد زین
سید گشت رخشان زین
شده بر باران آن برون
که تان مرد می سگم
یکی خواهد دیکر تر آسان
چه دار و زردا کج سازنگ
همان که آید سگم رو است
دیر می کند رزم چوین
توسگری چو خانی می
کین از وی پهلوی کشت
نهرات داده بر ناز
زده بود و جوشن تن سخت
گر رزم سازند جمله کرده
بر هسند یکس کردار کرده
چپ لشکر چینیان شکست
که خورشید تا یک شد
خروشان جو شان شیر
تن دست و سپر در کلا
از سقلاب تیری از پهلوی
چو در جهان لشکر آری
ز رستم کجا با آرام خور
از این جنگ مار یا ماری
پلی خورش و این در مار پس
باید به پیش او کاش
بگو شید و با باد هم بر شوید
چو پولاد را پیک آهن کن
چون بر خوردم دید و سید
بسی ترک در سرب که شد پند
یکی تیغ هندی که در جنگ
بسین کنون سوج در یابی
ندیدم کشتی کشتی هر شت
همی نعل خورش سر آرد با
کوس شیرش با دشمنی سپاه
نخواهم ز سگزی از ایندشت
بر خساره شد چون کل شت
باز پهلوانی و سر زیری

گر نیران پادشاهی قلیبا
 یکی خیزه زور بر کشد ای
 بدیدند گردان کورتم چو
 بفرمودستم کز ایران سوا
 از ایران پادشاه لا و نه بر
 که کرمانداری ز ایران زمین
 همه سوی خاقان نهادند
 رنسیس کرد که ز کعبه بر
 هوکشت چون دوشی یکی سیا
 بی نامه از بی نام و نکست
 بایران نزار و کجینر دست
 هرستم تبر و یک شاه زمین
 به ششام کشاد خاقان با
 تو سگزی که از هر کسی تری
 بهوارا پوشید پر ختاب
 بر نام گفت ای رنجی است
 نه شکام آرام و آرا این
 بداندید هر که بر باد آفرین
 چو او سست کرد و پادشاه
 در آنجا که بر خورشید گفت
 که او شاه نازد او بر
 بر بختی است بر آمد خوش
 هر آنکه که او در تریا ز کین
 آهتن بر پشت و شد چون
 چو غرچه بدید آنکه رستم چو
 آهتن بنداخت تم گم کند
 از بر سر و ترک رستم چو
 که کرد خاقان از آن پیش
 چو خاقان از آن پیش
 چغانی و شکستی و چینی
 جهانی بدینگونه کرد سخن
 فرستیم هر سال به باج
 نداری همانا ز خاقان
 چنین نامور چند کاهی
 که آن کج و پیلان اسبان
 سخاوتش همی از جلیبا دم
 همه دشت مرد دست پیلان

نظاره بر او بر هر سو سپاه
 بدید خشان چون دای
 چپ دست بر خاست
 بر من فرستند مدام
 زره دار با کوزه گاه سار
 هر میت پذیرد سال چهرین
 سپه داغ دل شاه و سپهر
 چنان شد که کس دمی از
 ز کشته ندیدند بر دشت
 بدو بدین سر و کجین
 که او در جهان شهر بار
 نه نشور ما تم نه خاقان
 بدو گفت کای بدین بد کای
 همی شاه چنین بیت لشکر
 نه پند چنان جنگ جنگی
 بعبیان عثمان اسوارین
 نه روز در کشت و سایلین
 که نفرین سکا له بر در کین
 سخن خوشی آید داد شوم
 که با ترک چنین هر من
 همه میل جی بر از سب
 همی از دمارا بدید کوش
 ر بودی تخم گم کند شش
 گرفت از سر کین او چو
 وزان مداران بر او کرد
 میان لیر اندامه عیند
 کوما مور شیره رار کشاد
 زمین بدعبیان چو پیل
 و راه سپهر بیل زول سپه
 از این کینه در دل از
 بد آور و از این دم بر
 بنزد سپه دار صد جمع
 ز کار گذشته بدل چو
 چه کردیم با توجه خواجه
 بنزدیک من باید دشت
 مگر که منشا با کمان اندم
 چو خاقان باج و بخت

درفش تهن میان کرده
 پنداخت بر سبان ک
 درفش همایون بر دزد کوس
 هم اکنون آن پیلان شمشیر
 چنین گفت رستم بایرانیان
 نه پند مگر بند یاد او چاه
 بهترین پیش سپه حمله کرد
 ز بانگ سواران ز غم سنان
 همه دشت زمین بود و خشان
 بر آورد رستم بر اسنان
 شمارا چکار است باقی و فر
 شمار من نه کافی است

بسان رخت از ریش کوه
 که بر شایخ او بر زنده
 پادشاه سمرقند از کوه
 هم آن ز تون طوق از
 که یکسر بندند کین ایران
 نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
 عنان بر رخسار و سپه
 بنود چو سپه کبسان
 نشانرا همیداد سر بارود
 لوشی که در بار باد بوسن
 بدین دروین کوشش و این
 که تاج و کین بهر دیگر است

گرفار شدن خاقان و شکست خوردن
 تورانیان

کمانهای چو تیر خدنگ
 بر و باد ایران سوی ست
 بر پشت ز نام چون کینک
 یکی لشکر است این چو موزخ
 ای که شده بخت چارگان
 شمار سزار زم من
 هر سو که خام خام آخت
 بدین ز که بر سپه دار
 پنجه کشش از کوه چون
 بر پشت بر خوشین جگویی
 بایرانیان او خود بازگشت
 بز دپس بنیزه کالوی را
 یکی پیل پشت کوهی بلند
 یکی نامه ای لشکر بخت
 یکی شاه خشان یکی شاه
 کس نیست بی آرد پیام
 فرستاده آمد بر پیلین
 چو او باز کرد و نوز و بانگرد
 چنین چند باشی سخن
 بتاراج ایران نهادید روی
 بنشستم سرش تاج و طوقش
 که دادند که خود چون بود و

کنند رشت تهن سنجک
 که کن که پران هوای کجا
 پادشاه تهن سنجک
 تو با پیل با پیلان کج
 همه زار و غمخوار آوارگان
 مراد چو سزار زم من
 زمین از دیران بر دختی
 بر اندازد فراختی بوق کوس
 بیستش دوست و لشکر
 بنیزی سوی زم نهاده ای
 دمان سوی کالوی اندشت
 برود پیش چو کمان تیر
 بچنگ اندازد چو شیران کند
 که کشار ایران اندشت
 ز پیکانه مردم تر ز تهن کین
 همان آشتی بهتر از جنگ
 زبان پر ز کفار و دل
 که اکنون سپه را سوارند
 شخته دولت سیرا و زمین
 چه باید کنون لاله و کنگول
 همان پیل بخت عاشق
 که پسند ز کرد و داز کار

همی تاخت رستم پیل چو
 سخن سار کرد آن رخن کبود
 خورشید بوق ایران سپاه
 ز صحنی ستانم بایران هم
 بجان سر شاه خورشید
 بدشت لشکر که او شیر دشت
 همی خون چکانید بر رخ
 تو کوشی که خورشید پرده شد
 ز کرد هوا بر پر باد شد
 چنین گفت کاین پیلان شمشیر
 همه دستما سوی بند
 او که زمین این خاک آرد گاه
 بایران آن شاه و آن کین
 یکی تیر باران بگردند سخت
 چو کوه ز باران لمان
 بکجی کجی گفت بر کش سپاه
 آهتن کز پیش خاقان
 پیش گفت ستم ترا
 همه پاکشان پیش ستم
 شمار از رستم نبود کسی
 ز هر اک بجشایان کند
 بود شش خ از دم من
 چو این بدین طوس و کجک
 و ز آنجا باشد از آن پیش
 ابر پیلان تیر باران گرفت
 چو کالو بدیدند آمد پشت
 بنیکند از پشت زمین
 همی که پس او ز نار سپاه
 بد گفت رو پیش آن شیر
 یکی شریا است از آسیا
 چاه تا هم عهد و پیمان
 بدو گفت کاین ستم ز جوی
 چو کالو پیش دست تو
 چو برکت کشاد خاقان
 چو دادند که لشکر سنجک
 فرستاده گفت ای خدای
 چو بشیند رستم بر بخت

زمین لعل گشت و هوا چو
 تو کوشی بهار کسائی
 چه سپه ز شد که لشکر
 پیر ز شاه و دیران هم
 بنجاک سباد شش ایران
 بکجک پیش سیران کز آن
 ستاره نظاره بر آن ز کجا
 زمین بر نعل اندازد و شد
 زمین پر از آوار و پولا
 همان آره و افسر و طوق
 بسیار بگم کند آرد
 بخل ستوران بر آرم
 همی زینهار میت باید
 چو باد خزان و زور دشت
 ز تیرا رستم و لش بر مید
 بر این دشت بر پیش و شش
 همی اسکان زنده بر زمین
 که ز ستم ز شمشیر
 رشتگان چو این
 و یا مغزاق از خود
 خم خام در کوه نه زمین
 بیاد و خم خام عین
 بر بخت با پیلان
 کندی باز و دگر ز کج
 کازرا جابر بهاران
 یکی کرد و یک تیغ
 بسته و دوش بگرم
 ستاره نظاره بر بخت
 کوشش گندی کنی
 که آتش همانا
 دزان پس چو خوی
 چو ز دست سوار
 سر سر فرازان
 چنین او پسخ کونا
 شتاب سپاه از
 بدشت آهوی
 ستم گنت شیرا

نم زو مند و بیازو کند
 پنداخت آن آباد کند
 در آرد بر جنگ وین جنگ
 جواز دست رستم باشد
 پهن است رستم سرای
 یکم از ماه اندازی سپاد
 جهان را بند می پستی تویی
 از بس گشته و شسته چو
 سر زبانی شمشیر نیست
 ز غشود فرطوس و پان
 همه مینه کیو تاراج کرد
 تبه گشت اسبان جنگی کار

چو در فوس است پنهان
 سران سواران همیکه دند
 پنداخت بر رستم شرجک
 سر شمشیر یا ز ما دیند
 کسی بر شمشیر او کسی نیست
 یکم از چاه اندازی به
 نمانم نه هر چه پستی تویی
 یکی سپرد دیگری سزگون
 چایان گرفتند راه دور
 نه آن نامداران ترانین
 در و دشت چون در کج
 همه خسته و زخمه در کار

چو خاقان می کند مرا
 پام نبرد یک پیل سپید
 که شایر بر رستم شکست آورد
 ز پیل اندر آورد و ز بر زمین
 چنین بود با او در کون
 یکم از برای می و شادی می
 از آن پس بجز ذکران است
 جوان بخت تابنده تا یکیش
 نگه کرد سپیدان این کار
 بنیستش کرد و کلبه اگنت
 بخت از چپ لشکر و گشت
 بر فتنه با کام دل سوی

چو پیشتر این است بند
 شهنشاه چنین شد ز خان
 سر نامدارش و سبت آورد
 بستند بازوی خاقان
 کسی جنگ زهرت و گشت
 یکم از برای می و شادی می
 بزرگش همان همان بود
 همانا شب و ز نزدیک شد
 چنان تیره شد که روشن گشت
 که زوین نخر باید نرفت
 بدان تابنده که پیران گشت
 تهن سیش اندرون با کرد

پند کرد قار خرا بد شدن
 یکم بر سپرین و شاه
 چو زوین بستم نشد کار
 پیاده همی اندازد و دوشند
 یکم از برای می و شادی می
 نه با آنت هر روز نماند
 چنان شدند و دشت آورد
 بر آمد یکی باد و ابر سیاه
 درفش بزرگان نگو سارید
 نگو سار کردان درفش سیاه
 چو اورانند کشتند باز
 تن از جنگ خسته دل اندر

ز جان نیز پنهان خواهد شد
 بفرید چون تند فرودین
 پندخت رستم کندش
 نه پیل نه گشت و نه تیج
 یکم از برای می و شادی می
 که بر وان تویی همچنان
 که شد تنگ بر مور و بر شیره
 بشد رشنانی ز خورشید
 بنحاک اندرون چنان فرود
 بر فتنه پویان بر پراه
 دلیران سوی رستم کینه سار
 جان ز چنین است سازد



سزاه کرد استرین خانی
وزاد استرین ابوشیرازی
کشانی و شکی و طبعی هند
چهل روز بوستان جنگ بود
همانا که فرسنگ باشد چهل
همه شهر یاران که بستم بید
سوی جنگ ارم کونان
چونامه بهر اندامه باد
بیسرقت با او کویل تن
نشستند بارش دود می
هم آنکه زوینز پرده سراسی
سپاهان گرفتند راه و راه
که دست کانیچاره کرده اند
بزد کوس از دشت بزخا
یکی پیشه دید و آمد فرسود
فرستاده آمد زبیر کشوری
چونکه شت از آذینان بید
فریز نزدیک خضر سید
بود او آن نامه بهلوان
غنا ترا پیچید و آمد بر او
تو از دور و عنمار ما ندیم
چو این گفت از آنجا که با شت
یکی فرمایوان به دختند
سخت آفرین کرد بر کردگان
سهری بر این سکوته بر ایگی
وزان پس چنین گفت کانی
هیونان سپاه بکنند
وزان نیز بدون توران سپاه
کسی را که رستم بود بهلوان
که وقتی مرا بودی او چند
بمانیم تا زنده ماند به بند
سهر کار شتابی نیک است
چو مستند چون خازن بود
صدار جعد میوان ترین که
ز پیشدنی شاه تسی فر
فرستاد و فرسود تا بگشت
فریز بر گشت از پیش شاه

کجا هست باشد پیشه بجای
ندانم مسان و ازادایا کاک
سپاسی ز چین ابدریای بند
تو کوشی برایشان جان جنگ
پرکنده از خون نین بکل
ز سپاهان گزینم بگم کند
بگوش تیغ من آید کروی
بدست من سپهر خضر
بزرگان کردان آن بکن
یکی مست رود و درستی
بر آمد فرسودیدن گزای
همی شد چنان لشکر ز جمان
سپاه آرد از چین مستلای
سپاه پر ز کرد زمین پر مرد
بیه شد ز لشکر به دشت
زهر زاداری و هر قتری
زاکر کسش نایب و خیز بند
زمین ابوسید کورا بدید
فرود آمد از آن خنده خضر
ز سر بر گرفت آن میان کانی
بدین تلخ دولت ساید
بر آن پهلوان کشکان گشت
همان جای خاقان من
گذاودید سپهر دومی کار
شب روز را کیتی آبی کرد
تو پاکیزه تن باش ز شردن
ز پیشدنی هم پر کنده
شب روز بودن آورده گان
سزود که با همیش جوان
که چون دشمن زده یانی بند
گزاین پس نباید ز خاقان
بوشه بخون زانکه کابینه
ز نعت تو هر گز نسیب
صد سب که انما به با ساز
همان یه و طوق از ترین
از ایران بسوی سپهد گشت
بجام دل شاه ایران سپاه

برآمده ماه و کیوان همور
در سیدم بفرمان میان دگر
و کشیدم تا دهن کوه سهند
چه سمشه یاران کوشیدند
سر انجام از این دولت یزد
چو فرطوس منشور و خاقان
سرسش اکرم فیروز
اباشاه و پیل و میون تنه
ببدرود کردن کوشش کانی
برفتند از آن پس آرام
تتمن میان تا خلق رست
تتمن چنان گفت با طویح
من در چنان است پیش
از آن مداران پر خاشومی
فرود آمد اسما و شت شام
ابا به و ساز و چندین شام
کس آمد بر شاه ایران سپاه
بسی استرین کرد بر شهریار
سگوشی فرود آمد از آن
فرود آمد و پیش از آن
زمین ز پان شش من بنده
بفرمودشان بزندان بند

نکارنده شتر و میوه
سپاه سته کشور شده چکر
سر پرده و پیل و میوه
با کج و با تخت و فرزند
سخن گویم این نامه کرده در
که لرزان بی زیر پیشین
بکین سیاه شش سر اکمن
از آن زنگ بر نهادند بار
ببارید آب مژه شمشیر
گرفته بهر کسی کام خویش
بر آن باره شرکت برشت
که امی مداران کردان نیو
تنش خاک کور سیاوش گم
با بارند آمد همی گفت کوی
بزرگان لشکر شش کردی
ببروند نزدیک آن نادر
که آمد سزود پر گادس شاه
بجشا که ای شاه به روزگار
بکی گوته به بهلوان سپاه
بغلطید گفت اسما نادر
جهان پر کج من آگنده شد
ببزرگ آن مستندان بند

پانخ نامه رستم از کجسته و با خلعت

بیکر چنین تیر بهت آورد
رسید آنچه کشی بدین نگاه
همه آلت ناز و سوره است
ز کارت خبر بهر مرد
ببند تو ریل خاقان چین
کشش دوارا بر سینه
او دیگر اگر چند کار
از این گشته شد باب من
نویسند پر دوشه شد از
صد هشتتر همه بار دیوانی
سزای همه به سیاه سهند
چنین گفت که خجک فرسود
اکا همی یافتن از سیاه از شکست لشکر توران

بیکر سزاد از تخت آورد
بسیران پهلوان تخت و کلاه
بپیش تو نسیان که آید بر دم
گشاده کردم بکانه لب
رسید و ز غم برودان چین
که هر که که خواهی تو بگشت
کسی بکنند خضر و نادر
که می باد نفرین با فرسیاب
نهاده از بر نام خضر و کین
صد هشتتر بکنند چینی
یکی کج از نسیان پر دختند
نه آرام باید خور و دروغ
اکا همی یافتن از سیاه از شکست لشکر توران

سپهر زمان زمین آن است
همانا که شیش زین عهد
ببختیدم از دولت شهر
سیان و کوه از بر باغ دشت
همانا که شیش زین سی
فرستادم انیک بر شهریار
ز با منا پر از استرین
فریزر گادس شاه ان رست
چو زلف شب تیره آمد بدید
چو خورشید بارک دنیا
من این بر شک اندر بیک
که ز پند و شکان ستاد
و در نزل بختند از آن
همی بود بار اش می رست
وز انوشیرو پر گادس شاه
ببیره شدش شاه کند
سپهر طینه تو و لشاد باد
نگه کرد خضر و بران جنگ
تسکاره کرد بر من ستم
سپاس از تو دارم از آن
وزان پس بفرمود ما هر چه
ببمده و ز شنه نامه پانخ
غدا و خورشید کردان
غم و شادمانی زیندان کی
ز دو چای حسینی از تخت جان
کران کسی کش سر آید پیش
شب روز پیشین و پان
تیا مد کشتش و پندیر
چو گشته بود زنده که در نسیان
چو شاه است ز دوش شایسته
نوا می سپه لوان یل
بفرمود تا خلعت از سهند
زیا قوت دشان و بختی
فریزر از زوینغ غنیش
مگر گانر شسر یار بند
پس کای آمد با فرسیاب

روان خرد زیر سزوان است
ز دشمن فرزون بودد کار
بر آوردم از زنگه شانی
ز خون گشته نشاید گشت
ز دشمن بکنم که کارزار
ابا به و کوه شهر شاهوار
سرسرخ کردن زمین
ببزرگ خضر و خاقان
از اسما که سوی لشکر کشید
ستم کرد به پرده لاجور
همی راه و شوار بگشتند
بباند بیک از بود جام تنگ
سخت از نسیان خورشید
که آگشته بد روی کتیب
یکی ستاد و خرم می خسته
سوی شاه ایران به پور
ابا بوقی کوس سپاه
جانی با تو آ باد
هیونان و پهلوان آن جنگ
مرای بد کرد و دور و غم
یکی جان ستم بوستان
ببروند نزدیک بخور زود
ببناغ بزرگی در خجی بگشت
گزاویت به فاش بپزد
گزاویت مروی هم برین
ز اسبان از می از طوق
بر تنگی نه سیر آید از جان
نوان بودم و دلشنگ
همان که در بند باشد
کسی کی تواند بهر می در آن
که هست این کرد و زوی
همی ست بجشامی بچین
سسام و مکر با پیر استند
ز خوشاب زر فرس برتری
یکی تلخ ز زمین زیند کیش
ببگم کند تو آید به بند
که بکش بر آمد زوی

ز کاموس مشهور غافان
 از کرد سواران بود افتاب
 بخواری گشتند بر پیشانی
 وز انزو پی بران برافتن
 وزیر سوسی تنگ اندر سپاه
 همه موبدان روانه ساختند
 ز اندک کاموس غافان
 چه سازیم دین چه دین گم
 پیامد چنانم زین گرفت
 که داد بزرگان ز نذران
 که کرد ما دران استقلال
 در ستم چه سوار می بی
 لیکن که بندهیم بکسیر میان
 در کج بکشاد و دنیا را داد
 وز انزو می کردان ایرانیان
 بل شاد و با خلعت شهربان
 بزرگان پر سپید هر یک نشانی
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 بچو کرد بی دست برد
 همه خورد نیشان سرور
 از آن ساختندی بخوان
 یکی شرن کی بود دیگر شیر
 بوشید کافور خشان جنگ
 یکی رزم کرد بر سران
 بفرمود تا سینه بران کنند
 بکشید بکسیر بر اندر جنگ
 بر ایرانیان شده که کار
 بکوی بر ستم که چندان است
 بر انسان سپاه بزرگ
 یکی حمله آورد کافور سخت
 کند می چندخت برود
 ز پشی فرود آمدش خون
 بختند کایره باز و چون
 چو تور سیریدون ایرانیان
 بسی بیخ بر مذمردان
 اگر سالیان رنج زدم کرد
 یکی رزم پوشش بر آرد

هکست اندر آمد بجهان
 چو چله سبخت اندر آمد بجهان
 سپه بود کرده آمده بر ویل
 بشد با یکی نامور استخ
 متهم پیش اندون کینه
 دکار گذشته سخن بازند
 بستند کشی مرا بر زمین
 نشاید که این دل آسان کنم
 که ماند کردن بود شکست
 بچو هست تنها بزرگان
 با بران همه رزم بستند
 چنین کام دشمن چه خاری
 نماند کسی نذره ایرانیان
 روانه بخون ل آرد
 بکین یک یک شک تبه بران
 بدو اندون تاج با کوشا
 ز راه و ز کوشه سخت زدگان
 که آ باد ابر ستم زین
 از انیکونه بچند خورد و خورد
 پر بچو هر زمان کم بدی
 بد نیکونه بد شاه پرورش
 که در جنگ بود نیا در کیم
 همه شهر با او بیان جنگ
 که پیش کوزان اندر آید لیر
 بر ایشان کین سواران کنند
 چو غنچه شیر چو سر زهنگ
 همه سیر گشتند بکسیر جنگ
 بجهان عیان بولاری است
 که سیل اندر آید کوه سیاه
 بر آن بار و خسر دانی درخت
 همان انکند شبن زوید
 سیاه کافور بر فاخته
 بر انیکونه سیل بکینه پوش
 ز هر کونه دانشدگان از خود
 که این باره در بر آرد کرد
 نباشد بسلت بجز آوری
 سپاه اندر آورد به چاروی

از ایران یکی لشکر بکشت
 سرانجام ازین لشکر سپاه
 بر دند زاید با بران نین
 کشتانی و پسنی بسندی
 که آید ز دنیا بکسیر آن کرد
 که ایران یکی لشکر جنگجوی
 سپاهای چنان گشته خسته
 که آید که رستم پوشش می
 که سبب گشتند بقا
 بد زید سپه لوی یوسید
 نه از لشکر کسی کم شد
 ز ما در همه مرک را زاده ایم
 از پریگان شاه پانچ شیند

که شد چرخ کرده زنده رماه
 سوار می غناده از در کارزار
 بزرگان هزاران غافان
 که نشور شیش سر ستم خون
 تو سامون شهر کرده دامان
 برین مداران نهادند و
 دو بهره ز کردنشان تبه شد
 نماز برین بوم و بر خار و خا
 سپه آدم از چک اوزیر پا
 بچو گاه پولاد و خندی
 ز این کوشا ز خون ما دم شت
 میان بستیم کشا و ایم
 از لشکر زبان آوران کردید

چهار وزیر کسان می جنگ
 بزرگان آن نامور پهلوان
 ز کشته چنان شد که در درگاه
 پر از خون همه مرزش از بود
 چو آفرسیاب این تخمنا شت
 شکسته شد است آن سپاه
 با بران کیشند بر پیشانی
 یکی کودکی بود بر سان نی
 چنین سبب دور او ایم
 که از نایگان پانچ آرستند
 که آمد که ما زرم جویم جنگ
 اگر خاک ما بر پی بسپرد
 دلیران کرد کشا از خود
 چنان شد ز کردان جنگی نین
 چو این بند بر سر آمد پدید
 از شادان شد کویلتین
 همه نامداران ایران سپاه
 در آنجا کینه بکش بر اند
 گمان نام آن شهر پیدا بود
 پرستند کاینکه نیکو بدی
 بر آن در فرستاد با ستم
 چو بشیند که اندر ایران سپاه
 بر او سخت کافور با ستم
 چو گستم گیتی بر بچوید
 بجز ز کران جمله دست آوردید
 زمانی بر انسان بر او سختند
 بپش چین گفت گستم
 که ان کرده رستم زمانی که سپاه
 بکافور گفت ای بی هنر
 پیش اندر آورد رستم سپر
 عمودی زده بر سرش پند
 در در بستند از باه تیر
 در ریفت رنج اندر ایشان
 بر آورد از عینان با فسون
 سلحشت ایدر بسی خوردنی
 چو بشیند رستم پانچ شیند
 بکودکی بر لشکر زایلی

شبا رو گشتی بکسیر
 بستند بکسیر نیکران
 کسی را بند پای رفتن بر
 متی شد زین از بزرگان
 اولش گشت پر در و سر زهنگ
 چنان سازد آن لشکر گران
 زمین ز خون بود بر خدیل
 که من لشکر می ده بودم
 ز کار اکستان ز شیند ام
 همه بکسیر از جای بر فاخته
 بگو شیم با دشمنان چن جنگ
 از این کرده خوش کسیر
 ز خواب ذرا آرام خوردن
 که کشی سپهر اندر آمد کین
 خنجر ز نزدیک رستم رسید
 بزرگان لشکر شدند کین
 شده شادان از سر فرشتا
 سپاه بسند و همیشه با
 دشمنی بود و از مردم آرد
 بدیدار و بالای آهودی
 دو کرد که انمایا با او هم
 سپهبدی نامور کینه قوا
 در آن سختند آن و لشکر هم
 جهان رکف دیو وار و دیو
 ز بر دست ز از بر دست
 که آتش در بار گشتند
 که لشی عنانت بیاید بود
 ز دست لشکر فرادوست
 کنون زرم را بر تو آدم سپر
 نشد تیغ او بر سپر کار
 که بر هم شکستش سرور کین
 فرود گشتند از پی آرد
 که دانند خواندش بکسیر
 پالود رنج و متی کرد کج
 بیز اندرون راه آردنی
 اول ز جوشش چو یک پشته
 زده دار و با خنجر گالی

رسیدن سسر پر زرد رستم با خلعت و لشکر
 کشیدن رستم بخد و کشادون سحر سپه ادا

بدیشان چنین گفت خنجر
 از او جان شاه جهان با
 وز آنجا که لشکر اندر کشید
 بخوان چنان شهر یار پید
 متهم بفرمود تا ستم هزار
 مر این شاه نام کافور بود
 کند افکن مر و میدان
 که کردان ایران می گشته شد
 چنین گفت کافور با سر کشان
 دلیری و کردی بجای آید
 فراوان ایرانیان گشته شد
 بشد پشیر کیو بر سان با
 فراوان ایرانیان گشته
 چندخت تیغ بگرد آید
 خودش بر آورد چون تیغ
 چنین آرد در یکی حله برد
 پدر نام تو چون با دمی کرد
 یکی باره بکشد از بچو پنی
 بند کس این باره بر پادشاه
 نیا بد برین باره بر منقش
 بکودی کوزند و بکودی کس

ز بالا همه سنگ باران تیر
 با مغز سپکان هم از گفتن
 چو می زد و او در کند شد
 گوان این کج و فرزند خویش
 بر فتنه با نیزه داران هم
 در وقت آن زمان بکجوی
 از آنجا بره نذر ایران سپاه
 بایرانیان گفت با کرد کار
 چو از یاد نیزه داران پرده خفتند
 متهم چنین گفت کاین فرزند
 شود تا زیان ببرد خفتن
 بد آنکه که خورشید نمود آتج
 فرستاد و بری نیزه یک شا
 چنین گفت که در ز کاسیر فر
 پدید برید تا سپهر بر سپهر
 کسی که پیوسته روی زمین
 ساره بر انداخت نظر بود
 توفی تاج ایران پشت سر
 متهم برایشان گرفت از آن
 در چنین چنین گفت که ای پسر
 بر این نه نهادند بر چون هستند
 دلش زین سخن بر زمین خاشد
 که یار و دشمن پیش او در خور
 ز ترکان نه سپهر متهم
 سیاحت سپاه مردان و
 سخنهای کوته از او شد در
 که کن بدین لشکر نامدار
 چو شنیدند از اسباب این سخن
 تمام که بگنجد و از سخت خویش
 پنهان نامم نه پر خاشجوی
 یکی شیره دل بود فرغانم
 هم اکنون بر روی ایران
 چو فرغانه بر گشت و در راه
 بشید چنین گفت که ای خور
 چو کاسوس غشور و غشور
 چله در بالشکر آویز بود
 سیلح و بیونان اسبان ما

فره ریختند می بران کرد
 بید ساز کاری همی کشیدند
 بچو سازند پیش آگشتند
 همان ز پی بوم و پیوسته
 پیش از درون چرخ گستر
 تیار سراج و کشتن نهادند
 بسوی همه بر گشتند
 باید نمان همسر از اسکا
 بر آن نامدار آفرین سلطنت
 یکی غلغلی باشد از داد کرد
 نماند که ترکان شوند آگین
 بر انداخت از بر تخت عاق
 بخشد دیگر همه بر سپاه
 جهان همسر تو آمد نیاز
 سباده که این کو هر آید سپهر
 جهان دید و آرام و خوش کن
 که این لشکر از جنگ پیار بود
 سر سپه از و پیش که گشتند
 که با باد ابرو در آن زمین
 با ششم و شادان کیتی فرزند
 می در و در و در لشکران
 همه بر میان بر نفس خاشد
 که از رفت تیغش بگردد تا
 که در زدم کیر و همی جاسی
 دل از جنگ جستن داری
 تو با لشکر می عاره اوبسار
 جوانان شایسته کارزار
 و اموش که آن نبرد کن
 شود شاد و پذیرم از سخت خویش
 بشیر غشور نام این لشکر
 حسن بید و تیر حبه ز نام
 که کن بدین رستم ز فرغانه
 بجار گشتی شد ایران سپاه
 سپاه تو تیار تو کی خور
 که مار و جوفوس تا آفرین
 کسی ندم که روی پر پنهانی
 با ایران فرستاد با نعت حاج

چو اندید رستم کمان بر گشت
 پی باره زان پس بگفت
 فرود آمد آن باره تور کرد
 همه سر بر دادند کسیر سیاد
 دم آتش تیر و باران تیر
 از ایشان بگشتند بهری تیر
 تهن چاد سر و دست شست
 پیروزی نذر نیایش کنید
 که هر کس که چون تو باشی
 شما سر بر بهره و آید ازین
 چو نبود شب جعد لوسیا
 ز توران چاد سر از اکرین
 و زان پس کورد و ز چوین
 نشاید که بی استرین لب
 همی پنیاز می نیک اشرفی
 پس گامی ازین پیش اشکر دید
 بگشتم کرده دل آید بسی
 سگافات ایسکار زردان کمان
 بر پشت از آذو کانت است
 چادرم سوی جنگ از اسیا

همه و در بر او ماندند شکست
 ز دیوار مردم فکند گشت
 ز هر سو سپاه اندر آمد کرد
 کرامی تران کوز و ز نرادر
 بهر نیت بودین سپهر نکر
 او که هر که زد کردان سپهر
 پیش جهان آفرین شد سخت
 بر آن نیکو نیایش کنید
 نشستن به آیدش نام و نیک
 نه جای کلاست از جهان
 از اندیشه حینت شد شش
 که رشه بسی نامداران پیو
 چو رستم و آرام و شید
 کشایم ازین پس روز و شب
 ابر برهتران جهان سروری
 انداز نمود سا نوره شنید
 ندیدیم درمان این از کسی
 که چو پیوسته خندان کمان
 دل و کوشتم بر ز با هم گشت
 بر اینم آتش بر آید با

آگاه شدن از اسباب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چنین گفت لشکر از اسیا
 ز جنگ سوار می تو بگنید
 سر او را بر اندر آرد بجاک
 ز هر بر بوم و دست زین
 ز بوم نیاکان از زهر خویش
 سر زبلی را بر و زین سر
 غیر مود ما لشکر آر هستند
 سپید از و جنگها دیده
 سوارش که کن چند است
 غمی شد دل مرد و پیجوی
 چنان دان که آن لشکر شیا
 او که کند روشنگر آتش
 سر انجام رستم بگفت
 بدین کشور که کونین

که چندین سر از دم رستم
 که کن بر این اهلان کو
 از آن پس شاه و زار ایران
 زن کو که خود و پیوسته
 یکی تازه همیشه بگنید
 بجنگ را ز اندامم کرد
 بکین نواز جای بر خاستند
 هر جای که سپند دیده
 که در انداز این بوم و زین
 یکا کمان سپس نمود وی
 که آمد بر این زرم چندین
 سپاهی ز کیشم آرد و بند
 ز نیل اندر آرد دشان کرد
 همه اهلان کرد و گشتان

هر آن کس که از بار هم بود
 ستونها نهادند زیر اندوش
 بهر مود رستم که خشک آید
 و بیرون سپاده شد از آن
 چو از باره در سپهرن شنید
 بس ز تو و بیم که انما به خیر
 ز هر چه گشتن نیایش گفت
 نزد کان پیش جهان آفرین
 تن بر این این بهره و خشک
 بهر مود تا کیو با ده هزار
 بشد کیو با آن سواران جنگ
 بس چو کسپه تیان طرا
 ابا شهرن کیو بر خاستند
 همیشه بر می شاد و در شوق
 خداوند کیستی پناه تو باد
 ز شامان ازین از شوق علاج
 خردشان بدیدم از دم آردا
 پادشاه تینستان است
 ز غم تازه از زین چو شامت
 بر اینم لشکر بر آن بوم
 چو آگاهی آمد از اسباب
 بدل گفت پیکار و کاکیت
 بهیچا نمان پس با در گفت
 توانی که از خاک آرد و کا
 چنان دان که وی بگنید
 ز کجیسه را با دمان سخت
 همه سر بر تن کشتن
 چنین داد سپس که من جنگ
 غیر ز اندیشه چون کم شود
 بر و سر کشان آفرین خواند
 ز یکا کمان جاسی پوشید
 ز سیلان جنگی مردان کن
 فرستاد و سنز زنده پیش
 سپه دارشان رستم شیل
 پیروزی رستم سپهر کیر
 سواران و کردان هر کشور
 من دیدم نام بسی کج

از نامه سرشس همی زرد
 بسیار و نطق سپاه از برش
 کمانها و تیر خدنگ آید
 سپه را گرفت و تیر و کمان
 که زیران کریان مهابان
 ستور و غلام پرستار نیز
 جهان آفرین استایش گفت
 نهادند کیر و تیغ بر زمین
 زمانی بنایشی ز پیکار سپهر
 سپه دار و بگستوان ز سوار
 ستر و ز اندر این با خن کشتند
 که انما به جهان هر کوز سنا
 یکی استرین ز آرد استند
 همیشه خرد پیرو دولت جوان
 زمین زمان لشکر آه تو با
 از مردان اسبان از کج حاج
 کمان تو آرد و مار را
 ز بانمان پر از آفرینت
 در دهم سنه زان مهر سخت
 بسا زیم بیکاره زیم زور
 که رستم سوی جنگ آرد
 سپاهت بسیار و اسلحت
 که با وی که دریم در جنگ
 همی سوخ خون اندازی
 اگر چه دلیر است هم گن
 زان هم ایران شایخ
 از آن که کشور بدین
 پیش آردم چون خود کار
 بر زینا پدید رستم شود
 سر سپه از و سوی کین
 غیر خا گرفت ای کرانمای
 بدو نیک کردان ایران
 بس را ز شایسته با در
 که از خاک سازد بشیر گل
 بگشتند و بر ز چندین
 ز هر سو که بد از زندگان
 که گردانده است انداز پیکار

کنون هر چه گنجست تکی که
 بگردم نماز برود نرسد
 سیلج است چندان با درون
 ایکی که زیرش کمر بار
 مرا با سوارش می بود جک
 که باید که زردان بود یار
 شوم تا با اندوی ریای من
 ترا قدر بدست و فرزند
 شکسته سیلج و گسته و لند
 بجان سرشاه توران سپا
 ز عین ز ما چین سپه جوان
 جهان گشت برسان کسپا
 سزا پرده سبر دیدم ز ک
 یکی بود بر پیش پیش
 که از ه طلایه است که هم
 از کشتار فرهار چندی بخت
 چه با سنخ چنین یافت ازین
 خودش آرزو داشت آذنی
 پهر زمان نمره برداشند
 پیران بخت آنچه بگفتند
 یکی نامه نزدیک پولاد و ن
 که از قرین کنان زوبند
 ز کار پنهان کوشش همه
 بسی لشکر از مرز سقاییان
 چه که در زنجی چون کوه
 که راه بدست تو آمد زان
 شود نام تو بر عالم بلند
 بگو که آتش زیم کزند
 در آن که چین انده بیانی
 بریشان بخت آنچه در بند
 درفش ازین پیش پلاوه
 برود که رفتش جاننده
 سخن براند هر گونه از سپا
 بگفت اگر آن زیم کزین
 پرازدیشه شد جانی پلاوه
 بر تیره سپیدی رسید
 من و در ایکی حیل سازم

هم از طوق زین زین سپر
 نه چید ز زخم و ناله زرد
 که سیر آید از بار پشت زمین
 تو کوئی که چسب رخ دونه
 ایکی جوشنش ز چرم تلک
 بگرد و با سیت چرخ بلند
 بدو ما تخم این مرز توران
 ترا و دل بخت مردی کنی
 تو کشتی که از غم هسی بکشد
 سخن رشید و ماه و تخت کلا
 پس نگاه مرد شمان گان
 چه فرخار بر کشت از ایران
 سواری کمر دار و زنده کمر
 نه آرام دارد تو کوئی بجای
 که با پرن کیو باشد هم
 که تا گیت روی بگفت
 گرفت اندران جنگ جنت
 جهان شد ز کرد سپه بانو
 ای بی سیل بگفتند
 ز داشت اندر آمد سبوی
 سپاری از از زنجشای بند
 سپه دار فرخنده پولاد و ن
 خداوند آن مرز شاه
 کون ساوی پیانشه نذر
 با براند زارند آدای کوس
 شود رام روی زمین چکان
 بتور ازین مستر از بند
 پاید نزدیک پولاد و ن
 بنود اندران بوم پستای کن
 جانکس بر نه خود کابله
 سپردار با تر گش و بکند
 ز کار که نشسته بسی او کرد
 ز کار درک در بهر شتاب
 که او در ایکی پنهان
 که آن بند را چون بکازند
 بگره گاه پولاد و غنچه پید
 بگردش بگردم بیان

فروتم همه سوی لباس بود
 زین سره تر سده از تنج
 زنده دارد جوشش از خور
 گشتا پوان ارد و هو شمر
 سیلج نیاید بر او کار کر
 نه ایران کبانیم و نی شهریار
 بر رسم من ای پور جان پر
 نباید ترا پسند آموز کار
 تو بر باد بچنگ کشتی تران
 که از کار کاموس ناتوان
 چو این گشته شد رفت جان
 پاید نزدیک فراسیاب
 ایکی از دافش درفش پان
 فرو پشته آذو نه زمین لکان
 غمی شد ز کشتار فرهار شا
 بدو گفت پیران که باز بکند
 پیران خبر بود تا با سپه

نه به کام نازت در و دو
 او که گز بار و بر چسب
 بگرد بگرد عشت ز بار
 بدو یاد کو و اندر آید و لیر
 بس ز سودم بستیر و تر
 سر آید مگر برین کارزار
 ازین سو فاجسب سنج پیکر
 که کن بر این کوشش ز ک
 چو دانی که آمد سپاهی کر
 دلم گشت پرورد و سپهر
 دلی پر ز کین سری پر شتا
 شب تیره هم کام آرم ج
 تو کشتی هسی اندر آید جان
 بشراک بر حلقه اش خم خام
 کس آمد بر پهلوان سپاه
 چه چاره هست جرتنم
 روانش بر رسم کینه خور

هر ساختم از دستم تیر چنگ
 تو کوئی که از روی او بخت
 نه بر تابه آهنگ از نه دیس
 سخن کویم از ز کونی خاستا
 کنون از موزایکی کارزار
 او کرد دست رستم بود جک
 بدو رشیده گفت ایخردن شتا
 چو پیران هو ان فرزند
 ز شامان کیتی سینه و توئی
 سوی گنگ باید کیشدن سا
 شب تیره بکشا چشم زدم
 چنین گفت که بارگاه بلند
 بخیر درون نده سیل شمان
 سپه دار چون طوس که در ز
 که آمد سپه دار پیران کرد
 زهر بر بودم و فرزند چش
 ز پیش سپه دار برون شدند
 سپه بود چندان که گشت جان
 از ایوان بدست آمدن سپا
 در جهان دیده در نواز گشت
 خداوند کیوان کردان سپه
 وزین امور چه سپهر تران
 اگر یا رمنده است چرخ بلند
 سپاهت بر سان که در
 همه ریخ انیر ز اوستا
 در کینه دیمیم و کنج آن گشت
 که بست میشده پیش پر
 ایکی یاد شا بود پولاد و ن
 کنار کت با موبدانش نون
 سپاه اکین که در کردان یو
 قهر بر آمد زور گاه شاه
 خرابان یوان خسرو شدند
 ز خاقان نشود کاموس
 سپان سپردی راه
 همانست رستم که مازندران
 تن و جان پیش امی
 ایکی چاره سازم و کر نه بد

تن آسان باشد کام سنگ
 نه مردم تار است کانی
 ای کشتی با حش برین
 بریا چکشتی بود بر گار
 بسا ز نیم ناپون بود زور
 سازم من باید فراوان
 او نشه بزنی تا بود تاج گاه
 چه کلبا و دستین بند
 جهان بیده و کار کرده توئی
 بناید سوی زدم کردن کما
 ز غم پشت ماه اندر آمد کمر
 بر شوم بر رستم دیو بند
 میان تنگ بست چو پیران
 فر پر زد که کین شیدوش
 بزرگان کردان فرزند
 بگو شیم از بهر پوند خویش
 همه زدم ز سوی امون شدند
 ای که در دانه و کسیر نهان
 همیکر در کینه جستن شتاب
 که از زهر کان بیایند
 خداوند ناپسید و خنده
 ز طوس ز کوزد و کله
 پاید بر این مرز پولاد و ن
 سپه دار چو رستم پهلوان
 تو باش اندر ایکار فریاد رس
 که امر و زیکار و ریخ آن گشت
 فرستاده او بود و تیار بر
 رسید دفش تا پرخ بلند
 زمر که نه است تا نجا بر
 بر آمد ز کردان لشکر غری
 پذیره شدندش یک یک سپا
 برای و بانده نشدند
 که نشسته سخن بر او بر شرد
 کنون چاره کار مار اسبان
 تبه کرد و بستد بجز کران
 همیشه خرد و پنهانی تو باد
 بر ویال و در انشاید گشت

خواستن فراسیاب پولاد و ندر برای جنگ

ز یکا که خیمه سپهر خندند
 سخت آفرین کن او بار ک
 بگویش که ما چه آید پیش
 سپه دردم او را چو جان
 بسی بوم در با که ویران شتا
 چو رستم بدست تو کرد و تبا
 من از پادشاهی آبا خویش
 خداوند بر نامه بر بهر شاه
 بر او آفرین کرد و نامه بداد
 ای لشکری گش مردان جنگ
 بفرموده که سپهر پر د
 فرود آمد ز کوه و کبد شتا
 بگشتش که تیار ترگان گشتند
 ز خون سیادش که بر تر گان
 نیاید سیلج بر او کار کر
 چنین او پانج فراسیاب
 مر هیت پایا بر جنگ و ک
 تو لشکر بر فال بر لشکوش

از و شاد شد جان فریاد
 برهن ترسد ز آوازه
 چو خورشید بنود تابان
 پیش سپه پولاد وند
 تهنقن سپه سید بریان
 بر او تهنقن با طوس
 بر سختی از جامی شد نیر
 که در نام و پشیر نیر
 دو گرد و سپهر که انداز
 و فاش اندازد سناک اند
 بگشاید با رستم کینه خور
 همه زند که سر بر است
 که کم شد ز کور و زهر
 جوانان من گشته من
 چو بشیند رستم در کم
 غنی گشت از اسرار کرد
 بهمانکه بر گشت پیکار
 بنفشه دران حشمت
 بی گشت کای کرد کار
 که اینسان با آمد ز این
 بر او تهنقن با پولاد
 بدو گفت پولاد وند
 از آن پسین تا بی شهادت
 چنین گفت رستم پولاد
 چو بشیند پولاد وند
 بهمان رستم است آنکه
 نمودی بزور بر سر
 تهنقن بدان بد که
 که این کردش خبک
 که گریه شوم گشته
 دو دست نیاید بهمان
 بپولاد سپیدی بند
 که نیم روزی بر
 کرد و نام این است
 بدو گفت پولاد وند
 بدان که آمد به
 بگشتی همی بند و فون

می روشن آورد و چنگ
 وزین لشکر کردن
 مسخر شدن بر نیالی
 تن زورمند و بیار
 نشست از بر زنده
 کند می باز و نمود
 تن و جان سپارست
 بدان زور و آن که
 سر سبز شیر که
 بودند از اینانش
 که پولاد وند زین
 بدیکار فریاد
 بنالید بر داور
 مرا شرم باد از
 بر زید بر سان
 چو کوران و شن
 غنوه شد آن سخت
 بر سخت و آهنگ
 تویی بر تراز
 ز همان پیران
 پندخت آن با
 جان دیده و نام
 نه از انداران
 که تا چندین
 سپاد و شش
 شب تیره بتد
 که بشیند و
 زود که شش
 روانم بدان
 بایران نما
 پیاده شوم
 فرو ماند پولاد
 پند از این
 تو نیز انیکه
 بگشتی بیدار
 که بر کرد و
 که تا چندین

بدانکه که شد مست پولاد
 من این امی را بشیر
 بر شفت بر سینه
 که نبد بگرفت
 بر او سخت با
 بر شفت تا دست
 سناک اندازد
 خروشی بر
 بزین بر یکی
 دزدان پس
 که چنین
 سپه را همه
 یکی آنکه آمد
 بدو گفت کاید
 من زده زور
 پیاده شده
 بدو دید یال
 که بر زید
 نه منی زمین
 ز خبک آوران
 که هر کوزه
 بدو گفت کاید
 چنان تیره
 چو پولاد وند
 در او سپاس
 نه مرد کشاو
 چنین باسخ
 چو تهنقن
 سلیم کرد
 گشتند بار
 کرت را می
 بدو گفت کاید
 بگشت و فرود

چنین گفت با او
 بر او که بر گنم
 ز ترکان
 بر آورد آسان
 زده دار با
 بنند هر دو
 نظاره بر
 نماز کج کرد
 از گردان
 ز قلب چپ
 ای سر ز خورشید
 چنگ رستم پولاد
 در از روی
 سر ز خواب
 یعنی کون
 من یو لشکر
 چو شیران
 تیر سید
 یعنی کون
 سپاست سپارم
 چو باشد
 بگر خسته
 چه با شیم
 که دستش
 تهنقن جهان
 توستان من
 نه خاک نه
 کزین کز بر
 بر شفت و
 در پر شمشیر
 که انما
 بگشتی
 بزخم دلیران
 دل یواز
 سپه را همه
 یکی آنکه آمد
 بدو گفت کاید
 بگشت و فرود

که من بر زید
 چه رستم سپه
 پشیره بر آمد
 در صفت بر
 از آن پس
 پیکار را
 کشدی
 بزور دست
 پاهای
 فریاد کرد
 که ننگ
 کانی چنان
 بر زرم
 که بر گشت
 پاید
 بدل گفت
 و دیگر
 چو او از
 مرا چشم
 تهنقن
 که کن
 تهنقن
 تو کرد
 که از دست
 بگشتند
 پیچید
 که ای
 رو نیست
 چنین
 بر آورد
 غمی
 چنین
 نیامد
 بگشتی
 می سپه
 بدین

خود خواب آرام
 ز کجاست
 با بر اند
 هوا شد
 ز قرآک
 سر طوس
 سر کیو
 بر سختی
 بنجور
 چو دید
 که بر ز
 در نام
 چنین
 بزاری
 در اید
 سر انداران
 بن سمن
 سپه
 بهستی
 پیاده
 برون
 کند و
 نه چند
 نه سامی
 بدو نیک
 دو پیل
 چنین
 جاندار
 روان
 که از
 بزور
 و کبار
 ره آب
 بر آن
 بگیر
 چو
 یکی

کاید

که یاری نیاید کس از پروردگار
 پیمان که از هر دور و پیمان
 بی دست سود بیکدیگر
 هم اکنون این قدر این قدر
 بر تو آسین که پولاد و نذ
 چنین گفت شیده که پیمان
 بشام بچهار جنس و زمان
 بخان بگردید که چو شیر
 بنجر بگردید که او بر شکافت
 برستم چنین گفت کی بچوکی
 بدو گفت رستم که خلی منم
 و کرینت بچنگ را ز دست
 بوزان پس ازید با شیر جنگ
 خروشی بر آمدن ایران چاه
 کمان بود رستم که پولاد و نذ
 کرینان بشد پیش فراسیا
 متهم چو پولاد را زنده دید
 یکدیست پشیمان یکدیست کج
 بر سر می او با پدیدار
 چنین گفت پران فراسیا
 ز خون جوانی که بد زان کیز
 همانا ز ایرانشان صد هزار
 چو مردم نماز او می بود
 سپه چنین صف کشید جان
 سپاه اندر آید پیش سپاه
 غنک از تان چو کزین پیش
 بر فستد یک بهره نماز
 زمانی هم باز بر آورد
 زمانی چو اهرمن ای جنگ
 سر سر فرستاد نزدیک شاه
 نشان خرم شاه از شاه تاران
 ز تور از زمین بر نهادند
 سوی شهر ایران نهادند
 از ایران سپهر بر آمد
 بفرمود تا پیل و نذ پیش
 ز فرس بر سیلان پیکار
 فرود آمد و بدوشش نمود

بجنگ دیران پاشوی
 پاری نیاید کسی کینه خا
 گوشه و جنگی و ال که
 بسخاک اندر آرد سردی کرد
 بگشتی می چون کند سبقت
 تا این بود با او پیش سپاه
 بر کشت و شد با سپردگان
 با سید گاه و مرد و لیس
 هنر باید از کار کرده نالان
 چه فرمان می که تر از او کوی
 بگشتی که رفتن ز کی منم
 دل من بجز چه با یکشت
 گرفت آن بر دیال خلی جنگ
 پتیره زمان بر گشتند
 نذر و تن بردست پنج بند
 دلش بر خون خوش پر آید
 همه دشت لشکر را گزید
 جهان دیده رام و گرین نیو
 چو کرد و با سپه سی زم باد
 که شد روی کیتی چو در آید
 بگشتی دل با پیکان تیر
 فروست بر گشتوان رسوا
 چنین جنگ پیکار و چنین
 خرد و شیرگان سوی ایران
 زمین کشت برسان بر سپاه
 که بجز سپه سبب با این پیش
 کرینان بر فستد بر بی
 زمانی ز تریاک بر آورد
 زمانی خردی پانزوی بود
 غلامان اسبان تیغ و کلاه
 زهر سوختند پاره و ده
 سیلغ کرانمایه و تاج و تخت
 سپاهی بر آنگونه بایک کوی
 که آمد خداوند که پانز کبر
 بکنید بچیز از جامی نیو
 ز کوشش اندر و نیت کوشا
 بر رسید جنس و زمانه دراز

از آن پس اسبان فرود آمد
 میان سپه نیم فرسنگ بود
 چو شیده بر دیال شتم
 ز پیشی ز گردان بستر کیز
 تبرکی پاموز و در پیش پای
 چو پیمان شکن باشی و شیرنز
 بدو گفت که یو پولاد و نذ
 که کرد پیکار و پیل مست
 که کرد و کویا نذر فراسیا
 که کن بگردان و سیاب
 شمارا چه ایم باشد می
 که اید و که این جلد می خیزد
 یکی زور بنوی پولاد و نذ
 با بر اندر آمدم کترای
 بر رخ لیس ز نذر آورد
 همه خورد در تن شده استخوان
 درش تنگ تر کشت و لشکر
 تو کوشی که آتش با فرود خند
 پیش اندرون رستم شیر کیز
 چو رستم سپاه نذر پای نیت
 سپه بد چنین کرد که او دید
 متهم با و از گفت از تان
 سپه سر بر سر برده شد
 شد ز بی شبانی در تان اول
 همه جانم رزم مردن کینید
 بی از آرمی فاشی بر کزن
 وزان بهره خویشین گرفت
 نشانی نهادند بر شک آب
 یکی شادمانی بداند جان
 جهانی با این شدار هسته
 بسی زعفران درم بختند
 گرفتش با عرش شاه شک

زمانی بر آید کی دم زدند
 ستاره نظاره بر آن جنگ بود
 یکی با د سرد از جگر کیش
 کمن خیزه با رخ کرده و نذر
 کر ملقین با در آمد ز پای
 نیاید ز پیکار تو کا خستند
 ازین مرد بدخواه یا بد کند
 خروشان چو رود و بسا اول
 بدان خیزه کفار و چندین شتا
 بد اینخیزه کفار و چندین شتا
 چنین دل و بیم باشد می
 زمین زیدان همی بگذرد
 بسان چاری ز جاد و کیند
 خروشدن سنج و هندکی
 همانا آن زن از دمار سبای
 چنان جسته از رستم در کمان
 جهان دیده که در ز زمین خاند
 جازا بجنبه می سوختند
 زمین پر خون بود پر ز تیر
 بجز رفتن از پیش او را نیت
 همی است از رزم که تاهید
 که خیزه مدارید و تیر و گان
 همی سینده بر که بگشتند
 همه دشت تن بود پست
 همه خو بجاری با فرزان کیند
 که گوید که نفرین از اوین
 همه آفر و مشک و غیر گرفتند
 نه آگاهی آمد از فراسیا
 باز کشتن رستم و طو پس با بران
 میان کمان میان جهان
 می درود و مشکران خوار
 ز بر مشک و غیر می خفتند
 چنین بر آمد زمانی در کمان

بگشتی که رفتن نهاد روی
 که پولاد و نذ و متهم بهم
 سپه را چنین گفت کایز و نذر
 چنین گفت با شیده و فراسیا
 بگشتی که او چون بگریوی
 تو این آب روشن کردن سلا
 نماز بر این که زنده کس
 پولاد گفت ای رستم از شیر
 بر بختت سب پاد و نذ
 پاد هستی دل از فرودش
 هم اکنون سردیال پولاد و نذ
 شمارا ز پیمان شکستن چه با
 بگردان زور و زور بزمین
 همی استخوان قش بچیلید
 چو پیش صف آید شیر کیز
 شاه در اسخاک سینه در
 بفرمود تا تیر باران کنند
 بلشکر چنین گفت پولاد و نذ
 سپه پیش اندر بگشتند
 بگشت که با رستم شومست
 چه باشی که با تو کس ای رستم
 زور با دشت و سپاهان کوی
 بیاید شدن بد از روی زمین
 درفش بماند و او خورفت
 بچو شد و شیش و کر ز آویز
 چنان شد در دشت آرد و گاه
 چنین گفت رستم که کشتن سبک
 چه بنید دل بر سر می سنج
 سبکت اندر دشت چو تیر کیم
 بچشید و کیم بر سپاه
 شتر یافت چندان چندان
 خروش آمد و ناله کا و دم
 چو آگاهی آمد رستم شاه
 دل شاه شد چون بهشت
 همه پیل از کران کران
 متهم چو تیغ سر سپه زید
 بسی آفرین خواند شاه جهان

دو کرد و سر سپه زود کیز
 بر او گشتند آن و شیر زرم
 که خانی و در رستم و نذر
 که شد مغزین بنشین بر شتا
 بشیش کران پس دوری
 که عیب آید بر تو عیب خا
 ترا از سپهر از بخت
 بگشتی که آرمی مراد از بر
 چو بگشتت پیمان می کمان
 بگشتی همی خور آموزدش
 سخاک اندر آرم ز چرخ طند
 که او ریت بر تارک خوش
 بیخونان بر کرد کار سنین
 رخ او شده چون کشتلید
 که کرد پولاد بر سان تیر
 زمانی شده چو ش از آید
 سپه را چو بار باران کنند
 که بی سخت دلی کیند نام
 از رستم همی بند جان بگشت
 نشاید بر این بود اینشت
 بشد دیو پولاد و لشکر بر اند
 سپاه اندر آمد همه هم کرده
 که اید و نکه کخی بروی زمین
 سوی زمین با چنین خفت
 هنر با بال و بر ز آرد
 که از کشته جان می نذیند
 زمان هر زمان بهره هر کس
 که دارد کسی شاد و کاهی
 ز سیم زره جامه ما نبود
 ز چیزیکه بود اندر از ز کمان
 که از بارکی شد سپه بی کله
 جرس کشیدند و نذر
 خروش از شهر و زان بار
 همچو نذر که در کوا و نذر
 پر از شک بود و می خفت
 جهانی سر سر پر آرد دید
 بدان امور بچوان جهان

بفرمود تا چنین برنشت
 نده سوی ایوان شاه آمدند
 سخن گفت بگنجد از زندگیا
 نهادند خوان بگنجد پید شاه
 در آن زمان که از پیش آن
 کرد و پیشتر آمد از او
 چنین او پانچ کاسی بپلوان
 بود در بگنجد با می دست
 و زمان پس خان گفت با شیریا
 زیادت و از تاج و تختی
 بر او بافته که هر شاه پلوان
 در آن کرد و در روزی این
 گزادستان بگنجد کم بجای
 تو بر کردار روان اخرد
 پس بدان تو او را که بگنجد
 است هر چه بر چشم بر بگذرد
 بگنجد زدن رستی از جان تو
 گزادیت کرد و آن کس
 و دیگر که برست کرد آن
 و لیکن چه عیش او آوری
 سخن گوئی به جان کویا
 چه کرد و چون طوس گنجد
 پادشاه خرد و ندانم
 که گوری پدید آمد اندر که
 یکی بر کشید خط از بال
 بچو پان چنین گفت کای
 که کرد خرد و بر کس
 بدو گفت خرد و فرزند بال
 چه بر خواند این نامه برین
 چه آمد بر بال بر نامدار
 چنین گفت شاه را خردی
 بر چشم چنین گفت کاسی بپلوان
 بر بال من کرداری او
 کنونی میقتن بر این
 چه دیو و چه شیر و چه زاز
 سه روزش بگنجد
 بر بخت رستم که از جا

گرفته همه راه دستش بست
 بدان مور بارگاه آمدند
 و از تریج و پیکار توران پیا
 که ناما بودی همانا بر راه
 سیان یلان بود و گنجد
 از چنگ و در نشین تا بدین
 جانیخ و پیدار و در پیش
 او شاهان تاج و تخت و شت
 که ای پسر خرد و جلد
 ز سپاد از جامه بربری
 چنان چنین بود و در خرد
 سوی زبستان خرامید
 روان مرا جاسی ماتم بدی
 ستایش کنی که اندر خرد
 روان خرد از این است
 بگنجد همی رولت با خرد
 همی بس نبر که آرت خرد
 هم اویت بر نیگونی بر
 همی نو نایدت هر روز
 شوی رام و کوه شود او
 که یک روز بگنجد از ناما
 چه برین کرشاسبا از تخم
 بی خوردن اندر همه شادگاه
 چه دیوی که از بند کرد و دیه
 ز مشک سینه تا به بال
 به استم کنون تو آید رست
 نیامد ز گردان پندش کسی
 بر نام من بر پوزال
 که گنجد من است ای خرد
 بدو داد آن نامه شهریار
 کنون آمدم تا چه آستی
 همیشه بری شاه و در
 بندی میان زنی تاج و
 پیکار بر بگنجد
 ز نشتر تیزم نیامد
 همی کرد بر که سببان
 چه شک اندر آه در گنجد

همی گفت چندین پاندمی
 نشست از بر تخت ز شهریار
 چنین گفت که روز کاشیریا
 بخوان بر می آورد و بگنجد
 ز خاقان کاسوس ز بگنجد
 هزار استیرین او بر شیریا
 کسی کش خرد باشد آموزگار
 سخنها می رستم نه می و بود
 جاندار بادانش بگنجد
 پرستار باغ و کوشا
 خرد رستم فرستاد شاه
 سر سر جانشین بر شاه
 دلم شادمانند ز پولاد
 سپن بخرد مند و شردان
 ابا طلغدان سپار کوی
 چنان دان که زردان یکی
 همی بگذر دهر تو ایام تو
 جهان بر بگنجد چون بگنجد
 نباشی بر این کشته جدا
 چو کیو چه نام کار آزما
 چو از روز یک ساعت اندر
 یکی ز شیر است کوی درم
 سندی بند است کوی
 وزان پس بگردان خرد
 نشاست خرد تم ز زال کس
 شب روز بایت رشت
 یکی روی نهاد خیر را
 استن چو بشیند فرمان شاه
 میان بسته ام تا چه فرماید
 مراد و شرح بدیدار
 چنین گفت چو پان کور
 بر خرد استن از گنجد
 بر و نشد بچو ز شیر
 چهارم بدیش گزادان
 چنین گفت کای از این بگنجد

که بر ما زهرش افشاند
 بنزد یک اورستم نامدار
 سخنها در زبست از این گنجد
 پرستش گفت از گنجد
 وزان لشکر کشن با این کوس
 بو شیر بر این پلواندار
 که دار و دوش کردش در گنجد
 بگنجد بر پلوانی سرود
 و لیکن بر اچر زال در شت
 صد هفت صد هشت زین
 دو منزل بهیرفت با او
 همی گفت کیتی بر انسان
 که نقره بر بند پولاد
 که چون پایا رستم و ن
 نیویم برای که کوی سپوی
 ز رست و زین بگردان
 سرای خرابی بشد آرام تو
 نذار کسی آلت و اوری
 که دهقان همی کوی از باستان
 خوستن خرد و رستم برای خبک اگون
 چو گر کین خرد فرخنده روی
 پاد بدد گاه چو پان و شت
 همی بگنجد ای سانی هم
 بگرد سرین بدست و سپای
 کاسی پلوانان با فرده جاه
 که باشد با کار فریادس
 زبستان ای ربا بد خرد
 چه نامه سخنانی بر این سپای
 گزادان پاد بد بان بارگاه
 که جنت تو باد همی و سپی
 همه بگنجد از جان پیدار
 پدید آمد اندر میان کل
 هر باشد بر این کینه جو
 گندی بدست از و با
 چه باد شمالی بر او بگنجد
 بپاید که رفتن بگنجد

بش گفت رستم که با گنجد
 چه طوس منسیر و گنجد
 می و جام آرام باید گنجد
 زافر ایاب و ز پولاد
 بدو گفت که روز کاشیریا
 چنان شاد شد زین سخن
 ازین پلوان چشم بدو داد
 تهنن بگناه نزدیک شاه
 در گنجد و شاه جهان
 طبعهای زین پادشاه
 چه خرد و عینی شد ز راه
 سر آورد در این زم کامون
 کنون زم کوانی گنجد
 همه دانش با سپار گنجد
 سخن هیچ بهتر از گنجد
 تو که رسته ماه سخته پوی
 سخت از جهان ازین
 که جانش گنجد
 خردمند کایند استان
 و شت ز گنجد دهقان
 پاد است کلشن بیان
 همه یادشان زم کامون
 بشد پیش خرد و زین
 همان رنگ خرد و پاد
 بدست خرد و کای
 کوی باید کنون چه شیریا
 یکی نامه نوشت بر هر دو
 در و دوش و ازین
 بر زلف گر کین چه با د
 بوسید خاک از بر تخت
 چه خرد و را دید نوختش
 یکی کایش آمد پای ملین
 چنان خون شیند از چو پان
 چنین گفت رستم که با
 بدیشی که جاد است چو پان
 در خنده زین یکی با
 بپایش کردن سخن تابه

بنور چشم سو بدش ازان
 چه فراد و گر کین تمام نیوی
 پس نگاه ازان کار برسی
 ز کشتی و از تاب داد و گنجد
 زاده ز زاید چه رستم
 تو کشتی چو پان بر آرد
 همه زندگانش با سو باد
 ای بود با جام در پیشگاه
 ز پر ما چه چو کوی بدش
 دو غنیلین زین اجنجد
 فرود آمد بر در رستم
 در رست و خفا و ز کیش
 که چون بود با رستم نامدار
 سپار کای با بید گنجد
 بنا گفتن گفتن از رست
 نیاید نبی هر گز این کوی
 پرستش بر این ای دنیا
 سخت از خرد اندازد با گنجد
 بدانش کرای بدین کرد
 اگر چه باشد سخن پذیر
 بزگان بگنجد
 ز خاقان خرد و فرط
 چنین گفت با شاه فرخ
 سپرش ز باب کوی
 که بر خرد و کور و سپی
 ز گردان که بند دیدین
 ز گردان بگر کین میلاد
 بگوش کسپتو مباد
 و یا بچو کوی که ترسد
 همی آفرین خواند ز رست
 بر آگنجدی گاه بگنجد
 ترا خردم زین که آگنجد
 بگنجد او بر رستم
 برسد پرستنده سخت
 بدیجا کده بدست
 بچو م اندرون زشت
 بر بیانش زنده بر گنجد

بندخت رستم کیانی کند
 بدست رستم که این نیست که
 بشیر باید کنون چاره کرد
 همان کوه کمان کنی بر کشید
 چو بگوش از آب دشمنان
 چراگاه خض آمد و جایی بود
 غنی گشت رستم چو پادشاه
 در نیادان زور دینان
 بداید جان از این کارن
 چو رستم جنبید ز خوشین
 چو رستم بکشار او بگریه
 که آید و که گویم بدیاری
 چنین او پانسخ که دانی

بسیار ...
 و با او سخن چاره آید
 دو آیدن ...
 و که باره شد کور از او نماند
 پیش آمدش چشمه چون کلا
 بند زمین شکند در پیش آب
 سر چرخسور در زیتار شد
 همان زخم شیشه که پان
 چنین تره که کرد با زارین
 چنین گفت که ان پای
 تن اندک دیو و ارواح
 بگو و افکند بکراهر من
 یکی دستانی ز دست

چو کور و لا و کند شمشیر
 چرا که ان یوان نشاید
 با که پدید آمد ز دست
 همی آخت اسپاندرام
 فرد آمد و خوش آب
 چو که انش از دور خشمه
 اندا خلق اکوان دیو رستم را در دریا
 که کور ز ماند ز خسته
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 چنین گفت بادل کو طلق
 گویم ز نذا شوم ز زیر
 که در آب هر که بر آید

شدا چشم او ناکمان
 بیایدش از با و تنی زدن
 سپید بر بخت آن شد
 چو کور و ز کیش بر او
 هم از ماند کی چشم را خواهد
 یکی با شد تا بد و در رسید
 در تخت و کلاه و نیل
 کجاست آید کنون مکنان
 که از چاره بدیست در سخن
 بدان بر آید ز من رستمن
 بسینونه پسندش سر

چو با و از زخم نام زخم کجاست
 ز دانا شنیدم که این مای
 که از تره که و ز باد آب
 با بش گرفت از زخم همان
 ز زمین کیانیش بشا و تنگ
 زمین کرد سپید بود
 با خورشید گفت دیو پدید
 جاسیخته از نیگا که در
 که خواهد از این دیو و ارواح
 سوی آت انداز مار سوی
 کنون هر چه گویش خزان کند
 یکی چاره باید کنون با خلق
 بهاند براری رویش کای

بنا مید رستم همی
 شکست آنکه بتیاز کرد
 بندخت تیری چو که
 سر ز خواب بر که بند
 بیالین نهاد آن خیا
 ز نامون بگردون
 یکی دام چنین مرا کستر
 بر آید همه کام افزای
 کس در نیاید همان
 کجا خواهی افتاد و در
 نه سو کند و اند نه پمان
 که آیش آب آید
 خدایش نیاید بیکر سراسی



بریا بناید که اندازیم
 بجای بخوام فکندت گفت
 همین که برها سوی ریاست
 ز کارش نیامد زانی رنگ
 ز دریا بروی میکوشید
 کند و سلیمش چون بکنند
 بهشت و بردهشت زین کجا
 که در اسپان افروسیا
 بمالیدش ز کردوزین بر
 کله در چون کف اسبان
 که یار و یارین مرغان
 بفرید چون شیر و برکاشم
 چو باد از کفش هم اندر شام
 به جای که بر سال جان کله
 یکایک فرو میشنند
 شتابان بهیانت چو پان
 چو بشیند از اسپان
 چنان خوا کیشتم زار و کله
 چو شند نزدیک رستم کله
 چو دل یک از ماران کله
 همی که ز بارید سپهر کله
 او که باره کوان و باز خود
 ز فراک بجشاد چو پان کند
 فرود آمد و بگویند خورش
 هر آنکه گذشت از ره مرد
 کوان خان کوان و پان
 کت روزگار از روزی که
 پیش اندازد و یکسر کله
 از ایدر میان زار و کله
 پذیره شد ز پار و پان
 چو رستم دوش سرفراز شام
 سر سرکان مهنه راج کله
 به ایرانیان کله سخن کرد
 همی رستم این استان کله
 برون آمد از پوستان کله
 بداند ز درون تن ناشین کله
 بر آن کو پنین پهلوان فرید

کفن سینه با میان سارم
 که اندو کیتی بجای نخت
 سبک تیغ شیر از میان کشید
 چنین با شکران کو بود و جکت
 براد بخشکی و نامون بدید
 زده را بسو شید شیر درم
 بشد بر پی خوش شاد کام
 پیشه درون سر نهاده
 زیزدان یکی دوش کردید
 سراسیمه از خواب سر کشید
 بزودیک چندین هزاران
 که من رستم بود و شام
 بیدار سب آمد او سیاه
 بر اندشت بر آب کردید
 همی سب سب میکندشت
 سراسیمه زار و خسته
 بد تاره شده و ز کار کون
 که کیتن سوی ما که ای سون
 ز بازو برون کرده و دانه
 غمی شد سپاند و نموبشت
 همی چاک چاک آمد از خود
 کشتی بدو گفت سیر از خود
 بشکند و اد میانشن بند
 به سختی برید از تن سرن
 بزویان شهر شمشیر زاری
 ابر پهلوانی بگردان بان
 همی بگذراند سخن از دست
 بنه هر چه کردند ترکان
 که تا گو کرد و تخم کند
 بسر بر نهادند گردان کله
 نگه کرد که پذیرد بر راه
 بفرمود تا بر نشیند خورش
 نشسته که خورشین بخش کرد
 ز کوان همیکه بر شاه یاد
 کبر و هر کسی چو خستی زین
 چه دشت از دشت چو پان
 کبسی از کفشی کبسی پان

بگویم در انداز تا بسیر
 چو گفت این دیو و دوزخ
 شکران کردند تنگ آمدی
 اگر اندی پس بر روی پای
 ستایش گرفت از مینده
 بدان چشمه آمد کجا خسته بود
 سپاده میرفت جویان شکران
 دمان خوش با دیوان پوی
 کاش سب بر زود و برشت
 سواران که بودند یک سر
 پس اندر واران فکند کرد
 بشیر از ایشان و بهره
 زرم رستم با فراسیاب در چرک
 و کشتن فراسیاب و کشته شدن کوان
 چو چو پان بر شاه توران
 ز ترکان با بد بسی کجوی
 همی ننگین بگذر و بر کله
 برایشان بارید چون این
 از دست آن چو پان سینه
 چو پر کشت و بر دشت
 برستی ز دریا و خشت
 پیچید بر زمین که گردان
 همی اندر کرد و کار فرین
 خود که بدین گفتا کرد
 چه کونی تو امی خواجگانه
 که داند کز این کسب سینه
 همی رفت با پیل و با نه
 کون یو پیل و پیل و پیل
 در نفس شمشاه با کز امی
 فرود آمد خاک داد او بس
 رستم جیش اندامه کرد
 فرستاد سیلان پیل شاه
 که کوری بخوبی ندیدم
 سرش پیل پیل پیل
 سرش که در از تن بخوبی
 که مردم بود خود و کبر و کله

به میند چنگال مرده پیر
 ز دست کبکی رستم کجوی
 بودند سر کشته در جنگ
 زمان پی او بزودی جای
 را شنید از بدین سنده
 براد یو بدو کجاست شفته
 پیش اندر آمدی مرغان
 میان کله بر شید غریب
 بر آن شیر شیر نهاده
 بر سب سرفرازشان نشانی
 که بر شیر کبکی بدزد چرم
 چو چو پان چنین بدید
 زرم رستم با فراسیاب در چرک
 و کشتن فراسیاب و کشته شدن کوان
 کجست از کبکی رستم کجوی
 که تنها بدشت آمد این کجوی
 نشاید چنین کار کردن
 چه تیر از کمان چه پیل و پیل
 شدند آن سپاه ز جهان
 بنه هر چه آمد سبک شمشیر
 بدشت آمدی ز پیل و پیل
 بر سختی چون پیل و پیل
 کز او پیوستی ز می و کین
 که رنگینش می شود
 چینه کیتی بسی گرم
 دد سو چندت و چند
 و زو شد جهان کسیر است
 بشکلیش پیل و پیل و پیل
 پیردند با زنده پیل و پیل
 خردش سپاه و دوتون
 ره بخش و با او نهنگ
 که پیل شمشیران کجوی
 بدان آن کت آن کت
 دمان پرزدند آنها چون
 از خون همی رفت اندر
 بر روی بلا و دیدار او

ز رستم چو بشیند کوان
 بر ریافتند از دست
 برست چو پیل و پیل
 بدان کج چنین است کرده
 بر اسود و کجشاد بنداز میان
 بند خوش رخشان ران مرغان
 بهر پشته و آبهای وان
 چو رستم بدیدش کجای کند
 کله آن کجا بود یک سر
 که گفت ز کس کند کله
 چو رستم شنید کله از پیل
 اگر زین رستم پس اندر
 ابا با ده ورده و کردان هم
 چو زودیک آن مرغان
 ز خاک پی خوش مبر کله
 که تنها کله بد رستم و پیل
 بسو پیل و پیل و پیل
 سپید را با چو پیل و پیل
 چو کجده شد شمشیر
 پس شمشیران رستم کرد
 چو آمد کز از آن بر چشمه
 تهنین ج بشیند کله
 بزود بر سر دیو چون پیل
 تو مردیو را مردم بدشان
 که آن پهلوانی بود زنده
 که داند که چندین پیل
 چو برید رستم سردیست
 زده چون شاه بدان
 نیاید کله شمشیر از پیل
 پذیره شدند شمشیر و پیل
 سیاه شدندش شمشیر
 و زانجا با پیل و پیل
 چو کجسته پیل و پیل
 چو شمشیر بدید پیل
 دو چشم سفید لانی
 از داند کجسته پیل
 همی کت که کله و کله

بر آورد بر سان ریغوی
 چنان چو شمشیر کجوش
 بدیکر ز دهن می جسته
 کس پوشش با آورد کاه
 بر چشمه بنهاد سب
 جها بخوی شد تند باورد
 بهر جای در آج قوری
 بکنده سرش اندر پیل
 بشیر بر نام نردان
 بدان که باشد چنین
 سبک تیغ کین از میان
 بازو کله زره بر کمان
 بدان کند بر دل اندیشه
 از پیل و پیل و پیل
 پیل و پیل و پیل
 که کت پیل و پیل و پیل
 پس رستم اندر کفند
 کز از آمد رستم شمشیر
 و دوشک سنان بر پیل
 دل کجوش شده کجسته
 بر آورد چون شیر چو پیل
 سر و مغز و پیل و پیل
 کسی که نذر دزدان پیل
 بازو قوی و پیل و پیل
 پیش آرد پیل و پیل
 بر آن پیل و پیل و پیل
 که بر کت رستم با پیل
 همان یو هم مردم کجسته
 بدانشادانی جها زار شاه
 شمشاه بر زمین پیل
 کشته دل کجسته پیل
 می مدور و پیل و پیل
 بر پیل و پیل و پیل
 طش و انشایست کون
 چو نهاده جام فرین
 اندامی مرغان از داند

بنودی گیتی چنین خیزم
 مرا بوی زلال سلامت گفت
 در کج بکشاد شاه جهان
 از کس تو دنیا و زنت و جان
 بودند خوردند با هم
 جان پاک بر مهرش گشت
 ستایش کنم از پاک
 همی زدم شرم بگویم چو گیتی
 تو که گوئی از آیشی کرده
 از تاجش سه بهره شد
 نمودم زهر سوختنم برین
 فرود اند کردن دوان گای
 ز او ای مرغ و نه هر ای
 خروشیدم و خواتم ز چراغ
 بنی پشم زرم را ساز کن
 کسی می گساید یک چنگ ست
 مرا گفت آن راه خورشید
 پر از چاره و مهر و نیک
 بگشتم سارای سه خوب
 چنان چون تو بشوم در
 بگشتم شرم کون گش
 به پوست با شیرین سپهر
 از گیتی و بهره برد گشت
 یکی جام یا قوت بر می چنگ
 شد نو در آن طوس لشکر
 پر پیچکان پیش خیزم
 که بر در سپانیدارستان
 بخت آنچه بشیند در آن
 گامی شاه سپهر جاوید
 که نوشه نری شاد جاوید
 سوس شهر ایران یکی شاد
 که از آن کون فردن
 در خنان کشته که در
 برایشان بخشود حسود
 چه در سر آن کران
 ده سپا آید نیند
 که داند یکی زین

که بر زمان بوسیل دیو شکرم
 چنین آرزو را نشاید بخت
 گر نمایم که بود شرم
 ز دیو دیوار پوسیزه
 بشکیر خبر برای رفتن
 یکی گشت کیتی بدندان
 که گوید سپاس کند خاک
 گزان زدم بکسیر بیا بیکر
 هیچ کز کرد در پیشگاه
 سپرده هواری زنگار کرد
 چو مار سیاه باز کرده
 شده شست خورشید ز آفتاب
 زمانه زبان بست از تیکن
 در آمدت هر با نم بیاغ
 سبک آجنگ می خاک کن
 تو گویی که با روت نیک ست
 که از جان تو شاد باد سپهر
 به ز در مرد فرنگ سک
 بخوان استان پفرای
 بشمارم دستان سپهر
 خرد و دار و بدل هوش
 بر آزاره کاب بگشتم مهر
 که کین سیادش می از گشت
 دل کوش اوه با و ای چنگ
 چو خنده و چون شرم زرم
 سر زلفشان بسین شکست
 سر مرزایان نوزایان
 پیش اند آردشان
 که خدایان دیگر از
 هر کشور می ترس جان
 که ما را دران پشاندیشه بود
 گرفت آن همه پشه و غز
 به ندان بودیم که در نشاد
 بگردان کردن کش آوار
 تا دم از آن کوه که هر
 بنامه بر او داغ کاوش
 ز پیش کند کج من کن
 پیش کن کج من کن

دو همیشه بر کوه بودند شاه
 شوم زده و آیم جندگاه
 سپا و رود پر کرد جامی
 بزود یک رستم فرستاد شاه
 دو فرسنگ او شد شریا
 بر اینکه کرد همی خنج پر
 بوری دهد مالش پیش
 و استان زرم شرم با کران
 سپاه شب تیره بردشت
 هر آنکه که برزد یکی با سرد
 زمین ایران در قیر کون
 بند هیچ پید نشد
 مرا گفت شمت چه بایستی
 رفت آن بت مهر با می
 دلم بر چه کار سپید ز کرد
 همی ای نامن یکی دست
 بد سپهر و بن گشته بیا پر دی
 که طبع شورید بگشاید
 بگویم ز پریم زیزدان پاس
 چو گشیدم آمد بکین حسن
 زمانه چنان شد که بود از گشت
 به بکار ز نشت یک روز شاه
 بزنگان نشسته بر شرم
 همه با ده خنجر وانی بست
 همه بزنگه پر زنگ و ننگ
 همی او جویند نزدیک شاه
 بر منت ز بکسیر نزدیک شاه
 ز شهری بداد آستیم دور
 به هفت کشور تو کی شریا
 چه با یه داندون کش
 به ندان چو پیلان تن چو
 نیاید به ندان نشان سنگ ست
 گزین مارن کردن کن
 یکی خوان تین فرمود شاه
 بدیاسی رومی پار هتند
 کس از سخن هیچ پاسخ نماند

ز بکار و ز بزم کردند یاد
 بیا بیدر کسینه را کرد
 بزرباشه جامه شاه پنج
 که این هدیه با خوشترین
 ببرد و کردن گرفت کن
 کسی چون کانت کاجی
 کند پیش بر جل حبسکی
 و استان زرم شرم با کران
 یکی فرس کهنه چون
 چو زنگی بر بخت ز بخت
 تو گویی شدتی خواب اندر
 دلم شک شد زنگ زنگ
 شب تیره خواب نیاید
 سپا و در خنده شمع و چراغ
 شب تیره چون که روز کرد
 ز در قربت خوانم از شاه
 مرا شبانید تان از کوی
 شب تیره زان شب خواب
 ای اهرمان بخت یکی شناس
 جهان ساز تو خورشید
 باب و فاروی خسرو شست
 ز گردان لشکر همی کرد
 فر پر ز کا و پس بگشتم
 همه پهلوان خسرو بست
 که بسته پیش سالار بار
 ز راه در زانده داد خوا
 غریبان گریان فریاد خوا
 که ایران زیزدی زانده می
 زهر بد تو باشی هر شهر یار
 درخت بر آرد همه میوه
 دزایشان شده خلق این
 که دران بیکبار بر گشت
 که جوید پس نام در سخن
 که نهاد کجور در پیشگاه
 پس از سخن نامور خستند
 که پیشی کیوستن خ شاد

سته دیگر تهن چنین کرد
 که کین سیادش اسب گد
 غلامان و می نرین کر
 یک سرو ز با با بید بدن
 چو باره رستم هم آرد گشت
 از اینکار اگر ان سخن شد
 اکنون این سپس ز م شرم
 بشی چون شه روی شسته
 شده هیترا اندر سرای
 چو پولاد زنگار خورده سپهر
 چنان گشت با لب جو با
 جانزدل ز خوشترین
 بدان شکی اندر بختیم جای
 بد و گشتم ای بت نیم مرد
 آن آرد زان در شمع و بی
 مرا اهرمان یار بشنو چو گشت
 که چون گشت از گشت
 مرا گفت کس من سخن بشنوی
 ز تو طبع من کرد آرد
 بنواذ آن بت اهرمان
 از تو از زمین کشدن گشت
 بچو نیکه بچار بگشت آب
 بد با پار استه گاه شاه
 چو کرد ز گشود و فراد کوی
 می اندر قدح چون چنین
 ز پرده و ساندیکی پرده
 چو سالار پیشار بشیند
 بکش کرده دست و زمین
 کجا خوان رانش خوانند
 سر شهر توران در زمانه
 چو گاه با بود و بنیاد
 هم از چار پای و هم بگشتم
 چو پیشیند کشار فریاد خوا
 شود سوس آن پشه جو
 زهر کوه که هر بد و زنجند
 چنین گفت پس شهر یار
 نهاد از میان کوان چنین

که پرو زو شادان و از
 شایسته چنین اگر کرد
 پرستندگان نیز با طوق
 وزان پس می ای شرم
 سپه دار از آنجا که بگشت
 با پهلوان رستم نامور
 بزود کرد از انش رفتن
 نه بهرام پیدا نیکو
 میان کرده با دیک
 تو گویی پهلوانند و چه
 کجا موی چنین زرد
 جر پس بر که بخت
 یکی اهرمان بودم اندر
 چو در یکی شمع چون
 زود و یکی جام شاه
 از این که گشتم
 بخت اندر دانی از کار
 بشمار ای ز دست پهلوان
 ای اهرمان یار پر
 ز در ز نشت که با
 بر آمد بخورشید
 نماند فرود آمد ای
 نهاده بسر بر که هر
 چو کرد کین میلاد و شاپور
 پیش اندون سته
 بزود یک سالار شد
 بر گاه خسرو فرامید
 بر فند زاری کنان
 وز ارمینان نزد خسرو
 سپهری از ایشان
 ای شاه ایران بده
 از ایشان ببار چه
 بد و دل اندر پید
 بنام بزنگ و ننگ
 همه یک بد بیک
 که امی ناداران
 بر شاه کرد سپهر

که جز تو سپسندایوان تو
سخت آفرین کرد شاه
بدونیک بر کوه بایکشد
چین گفت کاسی لب بر کوه
چو پرنسین گفت شد شاه
بگرین سیلا گفت کنی
پا و در گریں سیلا و را
ز چکان از زان همه شد
ببینان همه راه بگذشتند
گرازان گران آگاه ایجا
چون گرازان را می پتر
پرنسین گفت گریں کو
چو پرنسین این سخن خیره
برفت از پس خاک چون
چو سوان بود بر سنگ
چو رو به شدن داند
بگردان ایران نماید پسر
بدانیش گریں شریک
بدنش اندر آمدان کار
سکانش چنان بدو نشین
پرنسین گفت کاسی پلوان
چه بارستم و کیو با کسم
یکی جنگ با بست زاید
زمین بر نیان بود شکو
ازین پس کنون ازین کوا
تازه زنده بر کل اسمین
همه رخ پر از گل همه چشم
بگریم از ایشان بچو چند
برفتند هر دو بر راه
پا و فیشره بدانش تدر
ابا با رخ دلبران خطا
نشند خرم بلن شیکاه
بگریم چنان گفت پس پرنسین
ازین سخن رسی پیشتر
بچو گفت آن کاه پد
پا و در کوه جوانی گفت
اسبان را آورد پای

بختی بر کند منسردان تو
پرنسین بود کنی را بر
زهر شور و تمنی با چشمه
نور برین بستی کانی بر
بدو آفرین کرد فرانشاد
که پرنسین را بان اندری
هم آورد و هم روز نشین
دریده بر دول پزان و گم
همه راه باغ بند شدند
که پرنسین نهاد دست بر پلوان
برو تا نزدیک آن آب گیر
که پیمان این بود با شاه نو
همان چشمش از روی دیر
یکی خنجر آب داده بست
همی سو و دملن خود خورد
تن از تیغ بر خون ال خنجر
ز خوکان خنجر جدا کرد
بچو همیشه در آمدنش
ز بنامی خویش تیر
خنجر بیخ یاد از جهان درین
دل گراز و خنجر در دستان
چه باطوس اندر چه با گریم
بدو روزه راه اندر آید
کلا بست کوئی مگر آب جو
شود چون بهشت آن لوتیا
بدو راه پریان آسین
همه لب پزنی بوی آگاه
بزدیک خنجر و شویم آید
یکی از پیشه یکی کینه ساز
خود و دستمان سپید
پر بچو پلکان قهر و لیا
همه دشت پر شد خورشید
که من پیشتر سازم این قما
شود دل و دیار پداز
که در بزم بر نهادی بر
پرنسین پهلوان از نعت
همی خنجر تا بدانجا نعت

من آیم بزبان اینکا پیش
نفرزند گفت بخانی چو
بله یکدیگر گزشتی می
سر خوک بجلانم ز تن
بدو گفت خنجر کاسی پتر
تو با او برو با سترو زود
برفت از در شاه با یوزبان
همه کردن کور خنجر کند
رسیدند آنجا که آن پیش
چو آمد نزدیک پیشه ساز
بدانکه که از پیشه خنجر خورش
کنون از من این یاد شدی
پیشه در آمد بگرد آسیر
همه جنگ پریش و دانستند
بر این خنجر آتش کانداز
سر نشان خنجر تیر بست
کسی گوید بر کند ز رنجا
برآید ترا چنین کار چند
چه با پسر این پیش
یکی دشت پنی همه سرخ
ختم آورده از بار شاخ من
پر بچو پسنی همه شکر
زند چینه زانکه بان غزا
همه دشت پنی پارسته
چو گریم چنان گفت پرنسین
سیان و پیشه بگرد راه
توران مین کس بچو
عماری چهل جلد آسیم ز
چو دشت گریم که خنجر
شوم بر کستان پسر زود
بدو گفت گریم و شاد
که دشمن شدی زانجا
پا و در نزدیک آن پیشه

زهر تو دارم تن جان من
پرنسین خویش این کاسی پتر
بر شاه خنجر برآوردی
نم پرنسین کوی لشکر کن
همیشه تونی پیش هر بد
همش با بر باش هم بند
به خنجر کردن بر راه
چو پرنسین چه طهور شد
وزان شاه کردن بر پیش
همی بست هر سوی جنگ
تو بردار کرده بجای آید
بنجر آنکه بنامیت جایگاه
کازان زهره کرد مرد لیر
زمین ابدان برآید نعت
برآید پسنی و از آن غزا
بگریم شکر سرکش بست
سزودگر کند خویشین نگاه
پرنسین نیروان سخت بند
بگردید کردن آن کشته
گرا و شاد کرد دل او مرد
نم شد کل و کشت پرنسین
هر سو شادی نشسته کرد
ابا صد کینزک همه چون
چو تانچه چین بر از خنجر
بچو پسنی آن کوی پلوان
فرود آمدان کرد لشکر نگاه
بدیدار و با لا و با روی
بدان درون لعت بیم
همه دشت از او شد چو خنجر
که تورانیان چون آسین
همیشه زانده از او بان
پا و در ما با بر دست ماه
بتاج اندر آسین پتر
دل ز کام خویش پند

چو پرنسین گفت کین کون
جوانی را چه دانا بود با کهر
گفت پد پرنسین سخت
تو این گفتا از من اندر
کسی که جان تو کوه بود
وزان پس سپید پرنسین راه
بسی رفت چون شیر کف
شد در آن کجالی از اندر
چو پرنسین همیشه بر کشت چشم
بگریم سیلا گفت اندر
همه انگو سپا بد خنجر
تو برداشتی کوه و سیم
چو بار باران بگری سخت
گرازی پا و چو هر مینا
بزد خنجر بر میان پیش
که در نشان پیش شاد
بگردون بر آید هر یک
همه پیشه آید پیش کوه
دلش بر سپید اهر مینا
زهر فرونی و از زهر نام
کنون کینتین با کیم ترا
کجا نام مازان برآید بند
همه پیشه و باغ و آب در
خرمان بگرد کلان بند
پنج کجا دخت افراسیاب
همه دخت ترکان پیشه
اگر با نزدیک آن جنگاه
کسی نام حسب اندر آن کاه
وزان مرغزاران را بان
گرا می بزدیک افراسیاب
فروان همی سانه شکر
پرنسین پس از داستان کس
وزانجا هم کله میخندان
جوان سپید بر آید
همان طوق بچو کوشار
نماند بر پشت بچو
بگریم کس سر و من شد بند

که کرد و ان کارش اندر کان
ابی از این کسیر و نهر
چو از پد پد اهر مینا سخت
چو نام بگرد رود دای چو
ز دشمن ترسد سبک بود
گرا بست و بنهاد پرنسین
سکر و آهوزن بکلان
چکان زهر او بر من کس
بچو شد خوش بر از خنجر
و کز بچو سپر و زجا
بگریم از تن سرش کن
تو بستی مران ز کوه
چو باران فروخت بر کشت
زده را بدید بر پسرنا
بدو نیمه شد سلین بچو
تن سپر نشان همه آوز
شده کادیش از کین
بر او آفرین کرد شادی
بدی ساختن خنجر
براه جوانی بچو و دام
که من چند که بود با پد
بزدیک خنجر و شد کیم
یکی جایگاه اندر پهلوان
خر و شین بل از شاخ
در نشان کند باغ چون
همه سر و قدر همه شکر
شویم و تا زیم یک دنیا
جوان بد جوان اهر مینا
همی شاد بود دنیا با زود
دلش از کس همه راه
بدان دشت آورده از خنجر
وزان حشی را پیش بگری
بگردون بر آرم زنده
همه کوه اندیشه بر شکار
همان آیه کوه کوه کار
که خواست با پهلوانی
که تا زانجا پیش باشد کوه

بزرگیک آن خیمه خوک
 جبت اسب را ندانید
 در اندیشه شد پرن باد
 یکی اسب است پیش خست
 برده درون خست پوشید
 پریش که چون آمدی بد
 که من سالیان بدین خوا
 ندیدم چه در هیچ ایام
 چنین گنت خود که مشرب
 سر نشان بریدم گندم
 همی چشم اندیش است
 چون چنین گفت شد
 بدایه بگشتا تو انتری
 بیدار تو چشم روشن شد
 سوی خیمه دخت فراسیاب
 برسدش از راه دزدگان
 نهادند خزان خورش که نکون
 بدیازین کرده طاهری
 ستر و زنده شب دود
 فیروزه چون زرم روی
 با دوزخ خورده شد مرده
 و بگوشه نشسته کام را
 زفته بکاخ اندام
 چو پندار شد پرن چون
 چنین گفت کی کرد کار
 فیروزه بدو گفت دل شاد
 بخوری خورشید اندوه
 نهادند هر دو بخوردن سر
 چو بدشت یکدیگر کار
 که کرد گوشت شهر گشت
 پادشاه توران بگفت
 که از این پس چه دگر بود
 چنین او را رخ قراغان
 بگریسوز اندر یکی بگریسوز
 که که سنی بکاخ اندام
 سواران در بام دایان
 پادشاه دیک آن خانه زود

سپاه بدیش اندر آن
 بسیکر و سنای بیجان
 که چون کیر و ناه کردون
 فیروزه فروماند از آن سخت
 بگوشت مهرش آن مهر جوی
 که آوردت پدرون نیخاد
 همی خشن نوسازم اندر
 چه نامی تو و از کجای بوی
 که من ای در ستاده خوک
 که دندانه نشانم تر و شاد
 چو توجانه چمن پرازخ استر
 بگوشتش فیروزه رسانید
 همی برتن و جان من قهر
 در دشت و خرگاهش
 پیاده همی کام زد با شتاب
 که با تو که آمد بکبک کران
 همی ساغندش فرود زان
 زونیار و دوپا چو پشت
 که بر او خواب سستی
 پستندگان از بختش
 ابلی خوشتر سرش نهاد
 در سوی او بگریسوز
 بکاخ کان چو کشاه لب
 نگار سبزه در خوشنایت
 رانی نخواهد بدین اید
 همه کار نامه را با دوار
 نه از غم سندی پایید
 که هم دار پیشین هم فر
 پس گاهی آمد بدربان
 بدین آمدن موسی را چو
 که دشت از ایران گزید
 اگر تاج دارد بد چشتر
 که در کادشیا نکرنگاه
 که ایران چه دیدیم خوی
 بنید و کشانش پاریا
 که نشند و هر سو بستند
 بجا اندام مرد پیکان بود

همه دشت از آسمی دود
 ز دیدار جوان همه خوار
 جوان خوک سپهر خیمه بل
 بر خنار کان چون سپهر
 فرستاد مرد را به چون
 بر نیراده یا سپاه و خنیا
 بر این خنیکه بر نیدیم
 چو دایه بر پرن آمد ستر
 سپاهش نیم پر نیرادگان
 چو زمین بر که گهی یا فرم
 اگر نیک رانی کنی تاج زود
 که رویش خن است بلا
 فرستاد پانچ هم اندر زمان
 در ستاده آمد همان همی
 برده در آمد چو سپهر
 چو بچین قد و نیروی بر
 نشسته در دودی ساند
 چه از شک خبر و پوت

روانتر همی او کشتی درود
 سپاه استه پیچو باغ سبا
 بدیدار رخ پهلوان سپاه
 بنفشه دیده بگرد سخن
 که روزی آن شاخ سر بلند
 که دل ابهرت همی بخنیا
 تر اسپم اسیر و از او کس
 بر او افزین کرد و بدوش
 از یار انم از سر شتر زان
 سوی کیو که در زشتا فرم
 تر آن چشم و کوشا و دگر
 چنین از دیدش جان آفرین
 گت آمد دست آنچه بر روی
 دل کوشش برین پانچ
 سپاهش برین مگر کرده
 بر سخانی این جو کبک
 در پیکان خن که پر فتن
 سر پرده از استه سر

فرو دند از اسب نگاه زود
 کجا کم شد از پهلوان
 چو فاد چشم فیروزه بدی
 کلاه جهان پهلوان برش
 که کن که انماه دیدار کسیت
 مگر خوست اندر جهان تیغ
 بگویش که تو مرد می یاری
 پیام فیروزه به پشتر بگفت
 منم شرن کیو از ایران بکبک
 مگر چه دخت فراسیاب
 مرسوی انم چو سپهر آری
 چو دایه چنین با فیروزه بگفت
 که خرامان بزرگیک من
 نهادن زمان جایگاه سخن
 فیروزه پا در کشش بر
 بستند پایش بکبک
 پرستند کان تپاده سپاه
 می ساخورده بجام بلور
 چو بکام رفتن فرا زان
 بفرمود تا داروی بوشش
 عماری بسجده رفتن بره
 چو آمد بزرگیک شورا ذرا
 درم بگفت در وی شمش بکش
 پیچید بر خوشتر شرن
 که او بدین براد چمنون
 یکی جام می بر نهوش است
 اگر شاه یا بد کار است
 پر بگریسوزان و در پشند
 کسی که کرافه سخن اند
 خراگاه که در نید بیج زان
 بدست ز فرود خون کان
 بدو گفت از یکا زاناکان
 چو پانچ چنین آیت از سیا
 بر دو سواران هشیار
 غوی بدین خنیکه بانگ
 بر دو دست و هر که بدین
 در آنجا نشیمن پشند

بزرگی سایه سپهر
 نهادند با آسمی ایشان
 یکی مرد را دید بازگت
 فروزان دپای دومی
 سیاوش مگر زنده شد
 که بفرودش آتش مهر تیغ
 بر این بکشید بر می گذری
 دور خنار پرن چو کبک
 بر زم کران آمد تیز خنیک
 نهادند سبب شمشیر
 دلش با من اندر مهر آوری
 فیروزه چو بگفتش در زان
 بر افروزی بی جان
 خن سپه از سایه سپهر
 کشاد از نیانش گیاهی
 که رفتند از آن پس بجز
 با بر بده خنیک
 بر آورد و با پرن کیو
 بیدار پشترن نیان
 پرستند و بگفت با نوش
 مران خسته زان در آنجا
 پیشه بر خسته بر جا
 بدان بجای خود پیش
 پزدان پنا سپه زان
 به چنین آبر بر من هزاران
 همی گفت ای شیر خن
 کنم جان شیرین مشیت
 بشاد می شبانه روز
 درخت بلار بگنبدان
 ده ان ازین ده مرد
 بر شفت و نید پشتر
 هشیوار با من یکی
 ز گفت قراغانش
 کجدار مر کلخ را بام
 بر آمد ز ایوان فراسیاب
 بگفت از دند سالیان
 همه بار باب و سپه

بردن فیروزه پشتر زان بکاخ خود و کرفار
 شدنش بدست فراسیاب

بگتر دکان بر جای خوب
 ایوان پناستش حاجی
 با یوان فراسیاب اندر
 اگر گین بخوابی مگر کین من
 بگردان هر که کار آید
 هنوز زانده می نامه پشتر
 زهر خنکی کفر می خوشند
 نهفته هر زان با زجبت
 بدست و ترسان شد جان
 جانجوی کرد ز جهان را
 ز کار فیروزه بگریسوز
 اگر هست خود جای کل
 زانچه پشند دین بند
 چو کبک سپه زان بزرگیک
 چو کبک سپه زان کاح در بند
 ز دور چون پشتر بگفت
 بگتر دکان بر جای خوب

بمیر بخت بر چوب صندل
 بیداری پشتر آن شتاب
 ابا ما هر وی بیالین سرا
 بر او بشنوی رود و نفرین
 کسی زرم که کار آید
 چه داری بانه دل خن
 بدی پای چینی سپاه
 برفی که کرد کار زجنت
 شتاید نزدیک و زان
 تو کشتی که پدست بگام
 قراغان سالانش
 و لیکن شیندن چو پشتر
 غم شهر ایران ستر زنده
 ز ایوان خورشید
 می و غفلت زوش پشتر
 بگوشت خنش او بگتر

بمیر بخت بر چوب صندل
 بیداری پشتر آن شتاب
 ابا ما هر وی بیالین سرا
 بر او بشنوی رود و نفرین
 کسی زرم که کار آید
 چه داری بانه دل خن
 بدی پای چینی سپاه
 برفی که کرد کار زجنت
 شتاید نزدیک و زان
 تو کشتی که پدست بگام
 قراغان سالانش
 و لیکن شیندن چو پشتر
 غم شهر ایران ستر زنده
 ز ایوان خورشید
 می و غفلت زوش پشتر
 بگوشت خنش او بگتر

بمیر بخت بر چوب صندل
 بیداری پشتر آن شتاب
 ابا ما هر وی بیالین سرا
 بر او بشنوی رود و نفرین
 کسی زرم که کار آید
 چه داری بانه دل خن
 بدی پای چینی سپاه
 برفی که کرد کار زجنت
 شتاید نزدیک و زان
 تو کشتی که پدست بگام
 قراغان سالانش
 و لیکن شیندن چو پشتر
 غم شهر ایران ستر زنده
 ز ایوان خورشید
 می و غفلت زوش پشتر
 بگوشت خنش او بگتر

چو شرن نشسته میان کمان
 پیچید بر خویش شرن پنا
 بختی نه چشم سپیدی کس
 که من شرنم پور کشود کمان
 پس آنکه بر کس سوز او کرد
 از تو زانیان من کمان خنجر
 که کرد کس سوز او زانکه
 پیمان جدا کرد از او خنجر
 چنین است کرده کمان کمان
 بد و دست برین کرد کمان شرن
 ز بهر یکی با نغم بوده
 که هم جا کرده شده تبار
 یکی نوعی برسی بلذریه
 مرا گمان رجماری نشا
 برسی پیکان بخت برایش
 کس از نزد من چنان است
 که از آن زمان شرن پنا
 چو نه جدید شرن پنا
 باورد که کجی زان پنا
 نه چنی که این بگشش دنیا
 بهر مای اری زدن پیش
 کشید شش پیش از پنا
 زود از کشتن ترسم می
 در دنیا که شادان شود شرم
 در دنیا که باب من است پنا
 در دنیا که شرم در خسار من
 اگر این دمن بر خنجر اید
 بجز در ز کشته و کید ویر
 بگویش که شرن شرن پنا
 بگر کین کجای است کمان
 کمان تو این که من کمان تو
 بریده کند است اندر جان
 کشته همیکند جانی در
 یکی دار بر پای کرد پنا
 بد و گفت که سوزان شرن
 بر سپید و گفتش که چون کمان
 بفرمود تا کینانش با

لب لب بر می سرخ و شاد کمان
 که چون زرم سازم بر پنا
 خنجر و هر منیت فراوان
 سر پهلوانان از او کمان
 که با من چنین بخت بدست
 بیزم من در آن سوز پنا
 سبک اندرون تیز چنگ
 بجز بی کشیدش بنداند
 که ما هم کند سوز او در آن
 سوز که کس رستی خنجر
 بر انداختم سپین دوده
 که آمد سپس لشکر خنجر
 کشیده بر او چادر پی نیا
 بر آن خنجر منوی خنجر
 که بر من سپس جادوی خنجر
 سپس خواب کوی بجز او است
 تو از آن کردن بهر جانی کمان
 اگر چند باشد شش پنا
 اگر زنده مانم مردم مد
 فروزی سکا سپس کمان
 که باشد زهر سوز او بر کمان
 دل ز در دخته دودید پنا
 ز کردن ایران تبسم می
 بر آید همه کام دل بر تبسم
 بماند ز جهان من تو ان
 چنین کز چرا کشت پر کمان
 تن زرم جویم نه فرساید
 بطس من سوز پنا شرم
 تنش ز چنگال شیر پنا
 چه کوی تو با من بگر پنا
 بگویم که در آن ز کرد تو
 نیارند گفتن ز بهر تو
 پدید آمد ز در پنا شرن
 فروشته اند دایمان کمان
 از ایران کجا شاهرخ کمان
 از ایران بهما خنجر آمد
 شکره زد و گفتش هم اید پنا

خروشید که سوز او که بد
 کجا کوی کوز و کشود کمان
 همیشه پیکان موزه در
 نذر کسی پوست بر من کمان
 تودانی نیا کمان شاه مرا
 و درم نزد سالار تو ان کمان
 چو دهنست که خنجر جویم
 سراپی بستش بجز او
 بر انسان خنجر و استیا
 نه من آرزو جستم این شکر
 بزیر یکی سپردم خنجر
 سواران پراننده بر کوه
 به و اندرون خنجر پیکان
 که تا اندر ایوان افروسیاب
 چنین او با سپس افروسیاب
 بخت دودع آرمودن کمان
 یلان هم شمشیر و تیر کمان
 اگر شاه خواهد که پند پنا
 چو از شرن این کشته شین
 پسند بود شش من کمان
 سخن بخت را زنده بردن
 چو آمد بد پشیر خنجر
 پیش نیا کمان خنجر
 در دنیا شش شاه دید کوی
 در دنیا که از من ندارد چن
 در دنیا که هسان یاران من
 بخت جهان فرین تبسم
 بگردان ایران رسام خنجر
 بجز در کشود از من کوی
 که من تو مردی نمودم کوی
 ز نام روی خویش رسید
 بنا لید و دل از جان کمان

که ای خویش نشانی کمان
 که سرداد با سپس کمان
 یکی خنجر می داشتی کمان
 بهی سیری آید شش کمان
 میان یلان پایگاه مرا
 بخوانم بر او آستان کمان
 بخون سخن است شکر
 چه سود از پنا که بر کشت
 بر دند رخ زرد و دیده پنا
 بنود اندر یکی کس کمان
 که تا سایه دارد مرا از آفتاب
 فرادان عماری برین کشت
 نهاده ببالیش بر افروسیاب
 نشد هیچ سپد از خنجر
 که روز بدت کرد بر تو شکر
 بخوابی سوز من بود کمان
 تو از آن کوی شید با بد کمان
 ولیری نمودن من کمان
 بر او بر کشته و بر او خنجر
 کنون زرم جویم کمان
 وزان خنجر با کمان کمان
 تراب شرف پای مانده کمان
 پس از مرگ باشد من کمان
 در دنیا که درم ز کردن کمان
 که ماند شش ایجابی خنجر
 چو اگر شود از غم جان کمان
 شود زار و پر خون کمان
 فدای کمان بستان کمان
 که از کار که کین بشد کوی
 که هر کز کوه دست کس کوی
 ز جان روانم تو برید
 سوز که بمانی بدین کمان

قادی بچنگال شرن پنا
 نه شرنک با من ره پنا
 بزود دست و خنجر کیش پنا
 او که خنجر اندر جان تیغ
 اگر خنجر سازید من کمان
 تو خنجر شکر می کنی پنا
 وفا کرد با او سوگند
 چنین است کرده کمان
 چو آمد خنجر یک شاه اندر
 از ایران کمان کمان
 پریمی پای بد کمان
 یکی هستم تو روی آید
 برسی یک سپک پنا
 گنای می مرا اندر پنا
 تو آنی که از ایران بجز کمان
 بد و گفت شرن که ایش
 یکی دست بسته بر پنا
 یکی سب فرما و کرد کمان
 بگر سوز اندر یکی کمان
 بر چنین بند بر دست پنا
 بدان از ایران پنا
 سپس گفت اگر بر سپرم کمان
 روانم بماند هم بر پنا
 در دنیا جو اندری و نام من
 در دنیا دار و پدر کمان
 بد و دل آوی که بران کمان
 ای باد بگذر با بران کمان
 برستم رسان و در کمان
 مراد بلای کمان که کس
 کجافات از ابدی ساختی
 کنون کی چون حال شرن
 بشود زردان جویش کمان
 چو پنا یسه بد پنا
 تو را نیان گفت کمان
 دودست از پنا
 بشد پنا یسه بر پنا
 ز فرمان پنا خود کمان

کجا بر د خنجر تو جان پنا
 همانا که بر شرم امروز پنا
 در خانه گرفت و گرفت نام
 نه پسند کسی شست من کمان
 همیشه بشویم خنجر کمان
 سوز که چنگلی شوی خنجر
 بخوبی بد او شش پنا
 چو ز می نمودی پنا
 گو دست بسته بر پنا
 بدین چن تو ان فراد کمان
 مرا اندر آورد خنجر
 گرفته زهر سوز او ان تو
 میان سواران پنا
 شتره بد شکر او دهنست
 مای زرم جستی پنا
 سخن بشنوا ز من کمان
 یکی را ز پولاد پنا
 کزین کن ترکان پنا
 بد و گفت چون این شکر
 هم اندر زمان و پنا
 نیار و تهوران که کوس
 غشته است مردن پنا
 ز شرم پنا چون شکر
 دروغ آن خور و خواب کمان
 که شرن ز جان کشت خنجر
 چو بر حال من ار و کمان
 پیامی ز من بر شاه کزین
 بدان تا بند و کین کمان
 نه چشم می سپس فراد پنا
 بدام بلا اندر انداختی
 بسال را زان تو می کمان
 بهم شکر آن کمان
 همه راه ترک کمان
 دل شاه تو ان از کمان
 دهن شکر رفته ز کمان
 فروخت آب زود پنا
 بکشد کای پهلوان کمان

وز خو هست کردن پنا شرن از افروسیاب

بجز خنجر دیدش پنا
 چنانچو می شدش پنا
 نمایم بد خنجر کمان

بدریم در راهم در بیابان
 پیاده دو وقت از کوه گشت
 بخندید کوشش چو بوی بوی
 چو شنید پیران خسرو پست
 بر هر چه باید بخت و پست
 همی غم خورم تا با آرامن
 کش گفتت پور کاوس را
 بسوز بختی سیاهش را
 ز تو زان دهر به پای تو
 بر آرم بر کینه جوئی کما
 که کن کز این که گستردیا
 به از تو نماند کسی کیور
 ز من بنده ای شاه سبز پند
 نه پنی کز این سپهر شرم
 گرا و یا با زمین مانی جهان
 چنین است چون شاه کوی کما
 از او پند گیرند ایرانیان
 ز دستور پاکیزه راهبر
 پیوند سمار نامی کران
 کفله است بر پیشه زمین
 از آنجا باوان آن بی هنر
 کجک از کیمانی پست کرده
 بیز و داو را برین سپار
 کشان پرن کیو پایش در
 کوشش سپاهان را زان
 همی کج او را تبار اجداد
 بد کفالت نیک ترا خانها
 پاد خردشان ز نیک چاه
 پرن سپردی بگریستی
 ز هر سوش پویان سبک گشت
 بشد تازیان بد آنجا چاه
 هر یکت بر کرد آن مغز
 بدست کور را تا پست کما
 از آنم هزار سپ پرن پند
 کفالت این سخن کیو شپرا
 هر یکت پرن نیاید همی
 هم آنکه بداند از روی کما

گر پهلوان باشدش نه پای
 بر او سیاه با قرین کوه سخت
 تر پشت زدن آبروی
 زمین آسوسید بر پای جت
 ز بهان مردان نیروی دست
 نه چید کسی کم کند نام من
 که دشمن کنی به ستم وطن
 نه پرا انداختی زوشن
 سپردند شد بخت را بشن
 کل ز هر خیسره جوئی همی
 اب شاه ایران چه بوزید
 ننگ دزم رستم نورا
 ز چشم دل خویش بر گیرند
 چه رسوائی آید پیران
 ز هر سو کشایند بر من بیان
 جز از نام سیکو بخویدی
 نه بندند از این پس ایرانیان
 در خشان شود شاه گاه
 ز سر تا پایش بندند
 پیاد ز شرن آن کین تان
 نیشکر داد سنگ دار و کمر
 سخاک ز راند اشق افرم
 بمانی امیسه هر روز
 بیز و بسته بد آنجا سا
 سر چاهر سنگ گشت
 از آن بنده بستند
 زواری برین بسته جانها
 یکی دست را اندر کرده
 بدین شود بختی همی زیتی
 ز خاطر آن خواب گشت
 کجا پرن کیو کم کرده راه
 همی کج و یا ناز و خاستار
 با بران نیاید بدین و کما
 بسجید و آرد و روزی
 بدان ز کرمین کند خوستا
 به ارمان نمانم چه با کما
 کبر و باد انداختند جای

ز دست سپهران یسه رفت
 همی بود بر پیش نقشهای
 اگر ز تو خواهی دگر کوه را
 که جاوید با او بخت جایی
 مرا از روانی خوشیست
 نه من شاه پیش ازین خند
 سیاهش که هست از تو کما
 فراموش کردی گریه
 بنود آن مرتجع دستانم
 اگر خون پرن بر نیمی من
 همانا همی خوشتر آرد کما
 چو کوه در کشتا دولا و چیک
 چو بر ز در آن آتش تیرا
 هم نام پوشیده رویان
 بر سوائی اندر بمانم و درد
 و لیکن بی نیراسی همی
 هر آنکو زندان تو بسته
 کبر سوز آنکه بفرمود شاه
 از آن پس خون اندر کین کما
 پیلان کرد کشت آن سنگ
 بر و با سواران تاراج کما
 بر چنه کشانش بر تاسچه
 مر چشم گریست کشت چیک
 ز سر تا پایش آهین است
 و ز آنجا با پویان آند شرن
 نیشره سپاه یک چادرا
 چو کبر سوز از چاه و کما
 چو از کوه خورشید سر ز کما

بر شاه توران خرامت
 چو دستور پاکیزه همی
 دگر پادشاهی دگر لشکر
 نیاید بخت و بخت جایی
 کس از کفران تو دور نیست
 همی آدمی پند در چند کار
 بجز تو بسته کرم بیان
 سر پهلوان رستم نورا
 همانا نماند دست ندر نیام
 تو روان بر آید یکی کرد کین
 درخت جارا با آوری
 که آید زهر سپهر و چیک
 چنین پخش او افراسیاب
 ز پرده بخت بر آنجن
 سپاهیم از دیدگان آب زرد
 یکی بنگر در زلف ما کما
 ز دیوانه نام کس ننم
 که بندگرا ن ساز و تار کما
 که بی بهره کرد ز خوشید
 که پوشد سر چاه از رنگ
 کجون بخت ز سپرد تاراج کما
 که در چاه پس آنکه دیدی کما
 برستی ز دیدار این و رنگ
 برومی میان بجز دست
 چادر دگر سوز آن لشکر
 برهنه دو پای کشاده سر
 نیشره اباد و انا کشت
 نیشره زهر در چاه کما

بکاخ نذر و نشد پرتاب
 سپه دار و پست کز آن روی
 ندرم درین از تو من کما
 ز شاهان کتی تماشای ترست
 من ز پادشاهیت آباد
 بکشان من هیچ نماند سر ز
 کز ایران پیلان بکونند
 ندیدی بدیهای ایرانیان
 که رستم همی سرفشا نازای
 خرد مند شاهی ما کما
 چو کینه دو کرد و نزار همی
 همانست ایشاه کیو شکر
 که پرن ندانی که با کچه کرد
 کز این ننگ تا جوادان دم
 بسی آسین کرد پیران کما
 بنیدیم او را بندگرا ن
 چو کوه و سالار کوراسی
 ده دستش بر سپهر کیش
 پرن آن سنگ کز این
 چاه و سر چاه و راپوس
 بجوای بنفرین شود بخت
 همدارش نمی کنگاش
 خرمید کبر سپهر از پرن
 پیولاد و خالیک همگرا ن
 خبر چون بکوشش نیشره
 کیشش روان بد آنجا سا
 غروران هر یکت بر کرده
 همی کرد کردی بر وز در
 چو کفایت کردین آسهای
 پیشانی آسش از آنجا
 همه پیشه بکشت و کس ندید
 کسته لکام و کوشنا
 کندند ز کفند بکاشت
 چو آگاهی مد ز کرمین شبا
 ز غاش پادمان تا بجوی
 بر او بر نهادند زین کما
 بدل کفالت کردین و کما

بر شاه دست کرده کوش
 چو اسیت پیران آرزوی
 چرا بر کزنی همی بچ خویش
 ز خورشید تابان تماشای ترست
 بزرگان فرزند و بنیاد
 بدان آستم دست از کار باز
 ز هم بکسلانند پیوندان
 که کردند با شمس تریان
 بخورشید بخون چکاند از کما
 تو خود چشم و دل از کین کما
 ای پادشاه جهان کف کما
 که کوه سخن کرد بر تو ز ک
 با بران توران شدم روی
 بخند همه کشور و لشکر
 که ایشاه نیک اختر شکوی
 کجا داد کشتن کز نید
 دلش زبان شاه بکما
 همی بند روی کبر و دل
 که اندرف در بای کما
 بمان ز برای برایش
 که بر تو ز سپهر تاج
 در این تکران و از
 کبر و کام باندیش
 فرو برد سمار نامی کما
 شد از آب دیده خوش
 و دیده پراز خون ز کما
 چو کوه ز کیش بر کما
 بسوزان چاه آوری کما
 همی بود پرن نیاید کما
 که چون بدسکالند ز کما
 نه نیز از آن کین
 ز و برده لغج و بر آوری
 ز کرده پیشان از چاه
 که پرن نبودست با و
 دل ز در خسته پراز آب
 گرفته بدل کیو کین
 همانا بدی ساختند ز کما

باز گشتن کرکین بران و دروغ گفتن او
 در باره پشرون

یکایک ز دور سپهر پرن
 اگر داند فکر چاه و بند
 و ز آنجا سوس شهر ایرانیان
 پس گاهی مد هم آنکه کما
 بفرمود تا بر کشود را
 پذیره شدش کند خوستا

که آمد آن چو پاران پند
 ز افراسیاب آسش کز بند
 شب روز آرم و خشن
 ز کم بودن ز من پرن
 کجا دستش روز فرودا
 که پرن کجا اند چون کما